

نوجوان زنداد

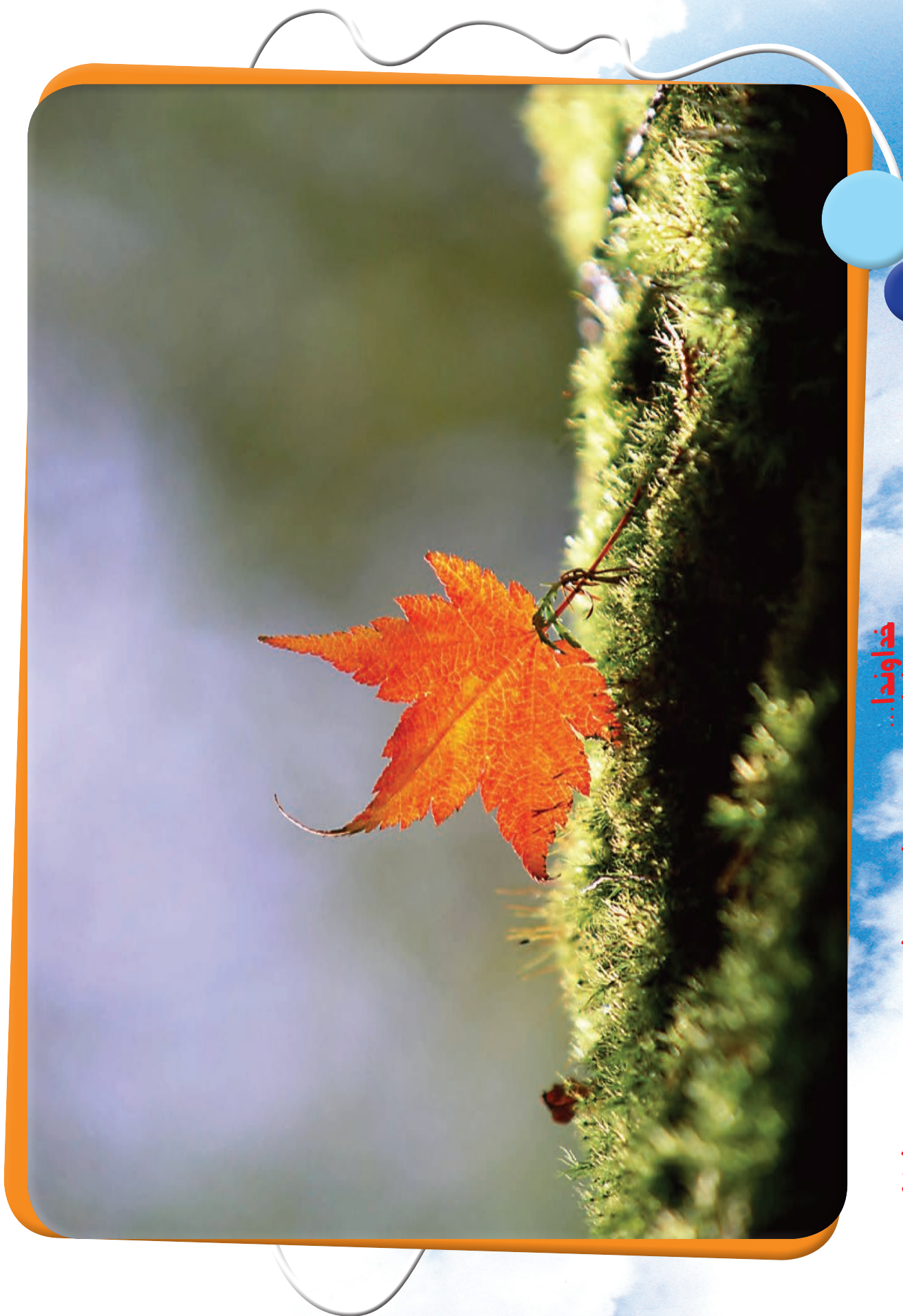
ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
خرداد ماه ۱۳۹۴
دوره جدید شماره ۱۲۲ (پیاپی ۴۸۳)
قیمت ۱۱۰۰ تومان



صدایی در همین نزدیکی
مهربانانی که رفتند
مردی برای تمام فصول

خوابی که پیر شد!
با همه بلبه، با ما همه بلبه؟!

به خاطر همه‌ی چیزهایی که داریم و نمی‌بینم تو را شکر.
... خداوند





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۲۲، خرداد ماه ۹۴
قیمت: ۱۱۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: سید حسن مودنی
سر دبیر: محبوب شهبازی
مدیر اجرایی: نادر دقیقی



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: ویدا امیدی
ناظر فنی چاپ: شاپور محمد حسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعرای
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
ماخذ مجاز است

عکاس روی جلد: اعظم لاریجانی

۴ درو قال

۵ حکایت

۶ لفظ های زندگی

۸ روز نور

۱۰ لبخند های
پنذت خاکریز

۱۳ فوائدی زندگی

۱۴ پرواز در قفس

۱۶ عالم

۲۰ منداور نندا

۲۲ حکایت آن...

۲۴ از چرخه درار جماران

۲۵ جرول

۲۶ من می گویم،
تو بنویس

۲۸ سرگری

۳۲ روز به
دور دست ما

۳۴ مرز و قچه

۳۶ روز زنی

۴۲ یکا مدیت
یک داستان

۴۶ سبز و آسمانی

۴۸ فالو

۵۰ زنجار خزان

در زندگی همه‌ی ما انسان‌ها لحظه‌های تلخ و شیرین زیادی وجود دارد. اما یک نکته را نباید هرگز فراموش کنیم که روح همه‌ی ما به دنبال آرامش است. در آرامش است که می‌توان از زندگی لذت برد، می‌توان به دیگران کمک کرد، می‌توان انسان خوب‌تری بود. بعضی از مردم در طول زندگی خودشان، آرامش را آنقدر تمرین می‌کنند که در به دست آوردن آن موفق می‌شوند.

در آموزه‌های دینی ما مسلمان‌ها، راهکارهای فراوانی برای رسیدن به آرامش توصیه شده است. یاد خداوند آرام دهنده‌ی دل‌هاست. خداوندی که همواره با مهربانی بی‌نهایت با ماست. خواندن قرآن و نماز آرام‌بخش عجیبی است. مطالعه‌ی رفتار و زندگی امامان بزرگوار و حضرت رسول اکرم (ص) آرامش اعجاب‌آوری به ما می‌دهد.

آیا شما می‌توانید فهرستی از بهانه‌های زیبای آرامش را برای خودتان تهیه کنید؟ فهرستی که حتماً می‌تواند بسیار خواندنی و شیرین باشد.

موفق و پیروز باشید
سردیبر

از آرامش دنیایی

چموش نبود! دراز گوشی که داستان

دیدم میان کوچه، پیر لبو فروشی
بار لبو نهاده، پشت دراز گوشی
می گفت: «گرم و داغ است، شیرین لبوی قندی»
وافکنده زین ترانه، اندر جهان خروشی!
ناگه، درشکهای خان، از آن طرف گذر کرد
خان اندر آن نشسته، با کَر و فرّ و جوشی!
چرخ درشکه، خر را افکند و بر زمین زد
تا زانوان فروشد، پایش به لانه موشی!
پیر ستمگر آمد، بگرفت گوش و دُمّش
هَنّی نمود و هَوّی، هُشی کشید و هوشی
چندان زدش که او را بر جا نماند دیگر
نه شانه‌ای، نه پشتی، نه گردنی نه دوشی
مسکین الاغ می گفت: «ای پیر بی مروت!»
دانستی ار تو را بود، فرهنگ و عقل و هوشی
جرم من این که هستم، فرمانبر و مطیعت
ای کاش جای من بود، یک استر چموشی!
«ادیب الممالک فراهانی»



مهربانانی که رفتند

همواره، زندگی این دنیای شهدای عزیز سرشار از محبت و زیبایی است. بی‌هیچ مقدمه‌ای چند مورد را از زبان همسران آنان می‌خوانیم:

شستن ظرف‌ها

تازه از جبهه برگشته بود، ولی انگار خستگی برای او معنا نداشت. رسیده و نرسیده رفت سراغ لباس‌ها و شروع به شستن کرد. فردا صبح هم ظرف‌ها را شست، مادرم که از کار او ناراحت شده بود، خواهش کرد که این کار را نکند ولی گوش یونس به این حرف‌ها بدهکار نبود.

می‌گفت: خاله جان این کارها وظیفه‌ی من است، من که هیچ‌وقت منزل نیستم لااقل این چند روزی که هستم باید به همسر کمک کنم. شهید یونس زنگی آبادی

مهربانی حمید

با تعدادی از بچه‌های سپاه در خانه‌ای ساکن شده بودیم، روزی که حمید از منطقه آمد، به شوخی گفتم: «دلم می‌خواهد یک بار بیایی و ببینی اینجا را زدند و من هم کشته شدم، آن وقت برایم بخوانی، فاطمه جان شهادت مبارک!» بعد شروع کردم به راه رفتن و این جمله را تکرار کردم.

دیدم از حمید صدایی در نمی‌آید، نگاه کردم، دیدم گریه می‌کند! جا خوردم و گفتم: «تو خیلی بی‌انصافی، هر روز می‌روی تو آتش و من هم چشم به راه تو، آن وقت طاقت اشک ریختن من را نداری و نمی‌گذاری گریه کنم. حالا خودت نشستی و داری گریه می‌کنی؟»

سر خود را بالا آورد بالا و گفت: فاطمه جان، به خدا قسم اگر تو نباشی من اصلاً از جبهه بر نمی‌گردم... شهید حمید باکری

یک غذای خوب

اوایل ازدواج مان هنوز نمی‌توانستم خوب غذا درست کنم، روزی تاس کباب بار گذاشتم و منتظر شدم تا یوسف از سر کار بیاید. همین که رسید، رفتم سر قابلمه تا ناهار را بیاورم ولی دیدم همه‌ی سیب‌زمینی‌ها له شده، خیلی ناراحت شدم. گوشه‌ای نشستم و زدم زیر گریه.

وقتی فهمید برای چه گریه می‌کنم، خنده‌اش گرفت. خودش رفت غذا را آورد سر سفره، آن روز این قدر از غذا تعریف کرد که اصلاً یادم رفت غذا خراب شده است.

شهید یوسف کلاهدوز

کمک

مهمان‌ها که رفتند، افتاد به جون ظرف‌ها. گفت: «من می‌شویم تو آب بکش.» گفتم: «بیا برو بیرون خودم می‌شویم.»

ولی گوشش بدهکار نبود. دستش را کشیدم و او را از آشپزخانه بیرون کردم ولی باز راضی نشد.

یک پارچه بست به کمرش و شروع به شستن ظرفها کرد، تمام که شد، رفت سراغ اتاقها و شروع به جارو و گردگیری کرد.

می گفت: «شرمنده‌ی تو هستم که بار زندگی روی دوشت سنگینی می کند.»

شهید علی بینا

پیر از آرامش

وقتی می آمد خانه، دیگر نمی گذاشت من کار کنم.

زهرار می گذاشت روی پاهایش و با دست به پسرمان غذا می داد.

می گفتم: یکی از بچه ها را بده من.

با مهربانی می گفت: «نه، شما از صبح تا حالا به اندازه‌ی کافی زحمت کشیدی.»

مهمان هم که می آمد، پذیرایی با خودش بود.

دوستانش به شوخی می گفتند: مهندس که نباید در منزل کار کند.

می گفت: من از حضرت علی (ع) که بالاتر نیستم.

شهید حسن آقاسی زاده

خرید

مدتها بود دنبال فرصت می گشتم تا برای خرید به بازار برویم. مشغول تعمیر رادیو بود. رفتم کنارش و

گفتم: کارت تمام شد؟ کی برویم؟

گفت: «کجا؟»

گفتم: «بازار دیگر.»

گفت: «بازار برای چه؟»

گفتم: «یادت رفته؟ قرار بود پرده بخریم.»

گفت: «حالا نمی شود خودت بخری؟»

دوست داشتم بیاید و نظر بدهد، می دانستم خیلی کار دارد.

پرده خریدن هم کار سختی نبود اما دوست داشتم بیاید، وقتی اصرار من را دید با اینکه کارهایش عقب

می افتاد، قبول کرد با من بیاید.

شهید علی حاجبی

اوماند

دخترمان ۹ روزه بود که علی از منطقه آمد، شروع کردیم تدارکات مهمانی را دیدن.

برنامه ریزی ها انجام شد، مهمان ها هم دعوت شدند، ناگهان زنگ زدند و گفتند، مأموریتی پیش آمده و باید

بیایی اهواز.

وقتی به من گفت، خیلی ناراحت شدم و کلی گریه کردم. به او گفتم: ما فردا مهمان داریم، برنامه ریزی

کردیم.

وقتی حال مرا دید، به دوستانش زنگ زد و رفتن را عقب انداخت. گفته بود، بی انصافی است اگر

همسرم را تنها بگذارم، این همه سختی را تحمل کرده حالا یک بار از من خواسته بمانم، اگه بیایم

اهواز با روح جوانمردی سازگار نیست.

شهید سید علی حسینی

او را طلب کن

صبگاهان، در بهترین ساعات روز

با فدای خود دیدار کردم

مغفور او چون طلوع آفتاب

قلبم را از شکوه کبریایی خویش لبریز کرد

و این مغفور، چنان دوام یافت

و او سر تاسر روز با من بود

و ما با هم در آرامش کامل، کشتی رانیدیم

بر دریایی موج و پر آشوب

و دیدیم کشتی‌های دیگر را شکسته و طوفان زده

در گرداب‌ها و تنگناهای سخت

و شگفتا از آن طوفان

که برای آنان آشوب و تلاطم بود

ولی ما را آرامش و اطمینان

پس با پشیمانی و افسوس

به صبح‌های دیگر اندیشه کردم

که من نیز چون دیگران

بی مغفور او، مهار کشتی را رها کرده بودم...

اکنون گمان دارم راز شگرفی را

از میانه‌ی آن رنج‌ها و سختی‌های پیشین دریافته‌ام

و آن راز، این است:

اگر فواهی تمام روز، فدای تو همراه باشد

باید که او را صبگاهان طلب کنی

کوشمان، شاعر انگلیسی

سلام

سلام ای فدایی که هر نیمه شب

به نیلوفر ماه سر می‌زنی

و بر ساقه‌های بلور آبی‌اش

نگاهی به رنگ سفر می‌زنی

سلام ای فدایی که با شاپرک

کنار گل سرخ داری قرار

و با اولین فنده‌ی باغچه

به ما می‌دهی مژده‌ای از بهار

فدایی که در دست‌هایت شکفت

همان روز اول گل سرخ سیب

و هر جا دلی با تو پیوند خورد

شکوفه شد از عطر آمن یقیب

تو را ای همه نور هس می‌کنم

به هنگام تاریکی لفظه‌ها

فدایی که هر روز و شب می‌دهی

به من فرصت خلوتی تازه را

بیا با نفس‌های بارانی‌ات

دل نازک باغ را ناز کن

و لب‌های پیمیده‌ی غنچه را

به دست نسیم سحر باز کن

آسیه رحمانی

با من بفوان

از ناودان خانه می‌ریزد

باران - که یک موج دریایی است

این باغ بعد از بارش باران

زنمایی از گل‌های صحرایی است

با من بفوان، از جای خود بر فیز

اینک نگاهی سوی صحران کن

به شانه‌های پر توان صبح

لبفند فردا را تماشا کن

فردا می‌آید از پی امروز

از قلب آبی رنگ این دریا

بوی بهار سبز پیروزی

می‌آید از اطراف این صحرای

فردا می‌آید آن بهار سبز

با یک بغل آلاله‌ی فوشبو

در خانه می‌روید گل لبفند

مثل بنفشه در کنار چو

فردا که دریا می‌زند بر هم

آسایش مرداب را که را

آتپا کنار عکس گل، فورشید

پُر می‌کند، دیوار مسجد را

در دست‌های سبزه و گلبرگ

ما غنچه‌های سرخ امیدیم

ما روشنیم و پاک، چون فردا

ما بپه‌های شهر فورشیدیم!

زنده یاد سلمان هراتی

دنیای تبسم

با شمایم ای عزیزان، با شما!

ای شما را سینه با درد آشنا

ای شما را دست‌های گرم گرم

ای شما با مردم مرد، آشنا

من به لبفند شما دارم نیاز

من به پیوند شما دارم امید

این منم! مشتاق دیدار شما

وز شما دارم امید بازدید

رو به دنیای تبسم آورید

آشنایی، میوه‌ی لبفندهاست

مهور و زان، مهربانی پرورند

زندگی آمیزه‌ی پیوندهاست

دست‌ها ای دست‌های مهربان!

دست هم گیریم و همکاری کنیم

من، تو را، و تو مرا، ای همنفس

در فضای دوستی، یاری کنیم

رشته‌ها، ای رشته‌ها یکتا شویم

قطره‌ها، ای قطره‌ها، یکجا شویم

دست هم گیریم، ای پویبارها

تا چو رودی راهی دریا شویم

این سر انگشتان ما مشکل‌گشاست

وقت همدستی برای زندگی ست

پشیم تعمیر وطن دارد، وطن!

روز، روز یاری و سازندگی ست!

استاد حمید سبزواری

احساس و خیال

پشت لبفندی پنهان هر چیز

روزی دارد دیوار زمان، که از آن مهره‌ی

من پیدا است!

چیزهایی هست که نمی‌دانم

می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم فواهم مرد

می‌روم بالا، تا اوج، من پر از بال و پر

راه را می‌بینم در قلمت، من پر از فانوسم!

من پُر از نورم و شن

و پر از دار و درخت

پُرَم از راه، از پل، از رود، از موج

پُرَم از سایه‌ی برگی در آب؛

چه درونم تنهاست.

سهراب سپهری



آمبولانس لودری

شلمچه بودیم! گلوله صاف اومد روی آمبولانس و تیکه تیکه اش کرد. اسماعیل گفت: حالا با نادعلی چیکار کنیم؟ حاجی گفت: لودر را بیارید جلو. بعد دست و پای نادعلی را گرفتند و گذاشتنش داخل بیل لودر. حاجی گفت: تند ببریدش اورژانس اما با احتیاط! مواظب باشید اذیت نشه!

اسماعیل پرید بالا و پیرمرادی هم ایستاد کنارش. لودر را بستند به گاز و رفتند تا رسیدند به اورژانس. پیرمرادی پرید پایین و رفت تا امدادگرها را خبر کند. اسماعیل بازی اش گرفت؛ بیل لودر را کمی آورد بالا. پیرمرادی و امدادگرها با برانکارد دویدند بیرون. گلوله‌ی خمپاره‌ای خورد نزدیک لودر. اسماعیل حواسش رفت طرف گلوله، پیرمرادی داد زد و دستش را تکان داد. اسماعیل نگاهش کرد و بیل را برد بالاتر. پیرمرادی دوباره جیغ زد و دستش را به طرف پایین تکان داد. گلوله‌ای دیگه به زمین خورد. اسماعیل حساسی قاطی کرده بود. فکر کرد می‌گوید بیل را خالی کن. دسته را فشار داد؛ سربیل وارونه شد. امدادگر جیغ زد. اسماعیل یادش آمد به نادعلی؛ که دیگه کار از کار گذشته بود و نادعلی مثل گونی ولو شد روی زمین و جیغش رفت به آسمان. اسماعیل ترسید. خواست بپرد پایین، پایش گیر کرد به دسته‌ای و از بالای لودر پرت شد روی زمین. دم در اورژانس شده بود بازار خنده؛ حالا نخند و کی بخند.

راوی: محسن صالحی حاجی آبادی

ر.ب!

تعداد مجروحین بالا رفته بود. فرمانده از میان گرد و غبار انفجارها دوید طرفم و گفت: «سریع بی‌سیم بزن عقب. بگو یک آمبولانس بفرستند مجروحین را ببر!»

شستی گوشی بی‌سیم را فشار دادم. به خاطر اینکه پیام لو نرود و عراقی‌ها از خواسته‌مان سر در نیاورند، پشت بی‌سیم باید باکد حرف می‌زدیم. گفتم: «حیدر حیدر رشید...»
چند لحظه صدای فش فش به گوشم رسید. بعد صدای کسی آمد:



– رشید به گوشم.
– رشید جان حاجی گفت یک دلبر قرمز بفرستید!
– هه هه دلبر قرمز دیگه چیه؟
– شما کی هستی؟ پس رشید کجاست؟
– رشید چهار چرخش رفته هوا. من در خدمتم.
– مگه برگی کد نداری؟
– برگی کد دیگه چیه؟ بگو ببینم چی می‌خواهی؟

دیدم عجب گرفتاری شده‌ام. از یک طرف باید با رمز حرف می‌زدم از طرف دیگر با یک آدم ناآشنا طرف شده بودم.

– رشید جان از همان‌ها که چرخ دارند!

– چه می‌گویی؟ درست حرف بزن ببینم چه می‌خواهی؟

– بابا از همان‌ها که سفیده.

– هه هه نکنه تَرُب می‌خواهی.

– بی مزه! بابا از همان‌ها که سقفش یک چراغ قرمز داره.

– دِ لامصب زودتر بگو که آمبولانس می‌خواهی!

کارد می‌زدند خونم در نمی‌آمد. هر چه بد و بیراه بود به آدم پشت بی‌سیم گفتم.

به نقل از کتاب رفاقت به سبک تانک نوشته‌ی داود امیریان



الاغ بعثی!

بعد از عملیات محرم، دشمن به خاطر بازپس گیری مناطقی که از دست داده بود، چند بار ضدحمله کرد که با مقاومت خوب و جانانه‌ی بچه‌ها روبه‌رو شد و عقب‌نشینی کرد.

بعد از این که آتش دشمن کمی فروکش کرد بچه‌ها از این فرصت استفاده کردند و روبه‌روی پل زُبدات مشغول استراحت شدند. من هم به اتفاق یکی از برادرهای آرپی‌جی زن مشغول استراحت شدم. همین‌طور که استراحت می‌کردم چشمم به اسلحه‌ی آرپی‌جی‌اش افتاد. با دیدن آرپی‌جی تصمیم گرفتم که تیراندازی با آن را یاد بگیرم. برای همین به دوستم گفتم: خیلی دوست دارم با آرپی‌جی کار کنم و با آن تیراندازی کنم. از او خواستم که کار با آن را به من بیاموزد. ایشان با آن که خیلی خسته بود دست رد به سینه‌ام نزد و قبول کرد که کار با آرپی‌جی را برایم توضیح دهد... وقتی نحوه‌ی کار با آرپی‌جی را یاد گرفتم، دل تو دلم نبود. موشک آرپی‌جی را روی آن نصب کرد و توضیحات لازم را به من گفت و آرپی‌جی را به من داد.

آرپی‌جی را توی دستم گرفتم و برای تمرین تیراندازی کمی از بچه‌ها فاصله گرفتیم. با هم دنبال چیزی می‌گشتیم تا آن را مورد هدف قرار دهیم. همین‌طور که می‌گشتیم چشمم به یک الاغ افتاد! خندیدم و گفتم: بیا بین چی پیدا کردم. وقتی ایشان الاغ را دید زد زیر خنده و گفت: محمد حسابش را بگذار کف دستش تا دیگر این طرف‌ها پیدایش نشود. من هم الاغ را نشانه گرفتم و ماشه را چکاندم. موشک شلیک شد. موشک نرسیده به الاغ داخل شیار افتاد و منفجر شد. با انفجار موشک آرپی‌جی متوجه شدم یک عده از نیروهای عراقی پا به فرار گذاشتند. با دیدن نیروهای عراقی فهمیدم که آن‌ها قصد غافلگیر کردن بچه‌ها را داشتند که به خواست خداوند الاغ نقشه‌های آنان را برملا کرد.

سید محمد هاشمیان - لبخندهای خاکی

باز هم لاک پشت و خرگوش

در مسابقه‌ی اسکی حیوانات خانگی که در چین برگزار شد لاک پشت از خرگوش زودتر به خط پایان رسید.

در این مسابقه که یک اردک و چند گربه نیز شرکت کرده بودند، لاک پشت به دلیل اینکه روی خطی مستقیم سر می‌خورد خرگوش را پشت سر گذاشت.

یکی از شرکت کنندگان در این باره گفت: خرگوش فقط به این سو و آن سو می‌پرد! گفتنی است در این مسابقه صاحبان حیوانات می‌توانستند به وسیله‌ی طناب و غیره حیوانات و خزندگان خود را به سمت خط پایان راهنمایی کنند.



سفر خطرناک

نوجوان آمریکایی پس از مشاجره با خانواده‌اش برای سفر به هاوایی روی محفظه‌ی چرخ هواپیما نشست و به سلامت به مقصد رسید.

سخنگوی FBI در این باره گفت: هنوز مشخص نیست این پسر نوجوان چگونه در بلندی ۱۱ هزار و ۵۰۰ متری بدون کپسول اکسیژن زنده مانده است. گفتنی است پلیس، نوجوان یادشده را به مرکز مراقبت از نوجوانان فرستاد.



جواهرسازی بدون انگشت

جواهرهایی که چند هزار دلار قیمت دارند نتیجه‌ی دسترنج هنرمندی است که در واقع دست ندارد. خانم آنت ۴۸ ساله از آغاز تولد دست‌هایش از مچ به پایین قطع بود و با وجود این، اکنون یکی از هنرمندهای شناخته‌شده‌ی بریتانیایی در زمینه‌ی جواهرسازی است. او می‌گوید: «من به‌خودم با همین شرایط موجود به‌عنوان انسانی کامل نگاه می‌کنم، همین مورد باعث می‌شود از همه‌ی توانایی‌هایم بدون مقایسه با دیگران بهترین نتیجه را بگیرم.»



عینک‌هایی که گم نمی‌شود

عینک‌هایی که محل خود را به گوشی تلفن همراه کاربر مخابره می‌کنند ممکن است مشکل جا گذاشتن این وسیله را برای همیشه از میان ببرند. این عینک‌ها که Tzukuri نام دارند به وسیله‌ی یک چیپست ۳ میلی‌متری به وسیله‌ی بلوتوث مکان‌یابی می‌شوند و قیمت آنها نیز معادل ۳۵۰ دلار اعلام شده است.

نوع آفتابی این عینک‌ها نیز هوشمند بوده و چنانچه در یک روز بارانی بیرون بروید می‌داند که نباید هشدار می‌دهد.



بلندگویی که با شمع کار می‌کند

بلندگویی که با شمع کار می‌کند مجهز به بلوتوث است و با سوختن یک شمع کوچک تا ۵ ساعت روشن می‌ماند. این بلندگوی ۲۶۹ دلاری که Pelt نام دارد و در رم ایتالیا ابداع شده با بهره‌بردن از اختلاف دمایی که آتش شمع میان ۲ الکتروودش ایجاد می‌کند انرژی الکتریکی تولید می‌کند. برخی کاربرها بر این باورند که خاموش کردن یک بلندگو با فوت کردن به شمع جالب است.



محتویات یک قطره از دریا

تصویری که از ۲۵ بار بزرگ کردن یک قطره آب دریا تهیه شده نشان می‌دهد چنانچه شناگری آن را بخورد همراه آب انواع تخم ماهی، لارو، کرم، باکتری و پلانکتون را نیز وارد معده‌اش کرده است. دیوید لیتچواگر که این عکسش برنده جایزه نشنال جئوگرافیک نیز شد با اینکه پیش از این فقط دهان منتقدهای هنر عکاسی را می‌بست اما از این پس ممکن است دهان شناگرهای دریا را نیز ببندد.

گل یا پرنده؟

عکاس ۵۰ ساله در استرالیا از داخل گلبرگ‌های یک ارکیده عکسی گرفته که در این قاب گل یادشده شباهت بسیاری به یک پرنده دارد. کریستین در این باره می‌گوید: مجذوب رنگ‌های داخل گل شده بودم که شمایل یک پرنده داخل گل توهم را جلب کرد. بنابراین با تکنیک ماکرو از داخل آن عکس گرفتم و این باعث شد تا این کشف من توجه بسیاری از افراد دیگر را جلب کند.



گوجه‌فرنگی‌های مشکی

کشاورزهای منطقه‌ی ایالت اورگن آمریکا گوجه‌فرنگی‌هایی کشت می‌کنند که رنگ آن مشکی است و داخل آن رنگ ارغوانی دارد. جالب اینکه به گفته دانشمندان جدای از مزه خوب این گوجه‌ها بافت آن نیز مملو از آنتی‌اکسیدان و برای سلامتی مصرف‌کننده مفید است. نخستین بار پروفسور جیم‌مایر استاد دانشگاه اورگن این گوجه‌فرنگی‌ها را کشت کرد و از آن پس کشاورزها نیز از او دنباله‌روی کردند. این میوه حاصل پیوند با نوعی تمشک است.



به دنبال گنج!

یک روز جزوه‌ی دعای کمیل و جزوه‌ی تعقیبات نماز و دوتا خودکار صفر کیلومتر را می‌خواستم پنهان کنم. بهترین جا برای پنهان کردن این نوشته‌ها و وسایل جلوی آسایشگاه، زیر خاک بود. طبق معمول آن‌ها را بسته‌بندی و زیر بلوزم مخفی کردم. زمانی که بچه‌ها مشغول خوردن صبحانه بودند به یکی از آن‌ها گفتم که برو دستشویی که اگر سربازان عراقی از اتاق شان خارج شدند به من علامت بدهد. من مشغول کندن زمین شدم که ناگهان دیدم یک جفت پوتین جلوی چشمم ظاهر شد. با چشم آن را دنبال کردم دیدم «شاکر جبار» نگهبان عراقی است.

یک لحظه خودم را باختم و رنگم پرید، ولی فوراً مطلبی به ذهنم رسید. گفتم: «بلند شو ببینم دنبال چه می‌گردی؟»

گفتم: «یک چیز زرد دیدم فکر کردم، طلا است دنبال آن می‌گردم!»

آن بعضی کج فهم هم ظاهراً باور کرد و فقط چند مشت به من زد و گفتم: «زود از جلو چشمم دور شو، دیگر ببینم دنبال گنج بگردی‌ها!»

من به سرعت رفتم داخل آسایشگاه و خدا را به خاطر این که یک ذره عقل توی کله‌ی بعضی‌ها نگذاشته است، شکر کردم.

راوی: آزاده، فتاح محمدی

ترانه‌ای برای بعضی‌ها

در اردوگاه تکریت ۱۱؛ یک نگهبان عراقی داشتیم بنام «قیس». یک روز «قیس» پشت پنجره آسایشگاه ما آمد؛ یکی از اسرا را بلند کرد و گفت که باید ترانه بخوانی.

این آزاده در پاسخ گفت که من ترانه بلد نیستم. اسیر دیگری را بلند کرد و دومی هم همین جواب را داد. تا اینکه مرا به عنوان نفر سوم بلند کرد و گفت تو هر طور شده باید ترانه بخوانی. من هم گفتم که بلد نیستم؛ ولی نگهبان از این پاسخ من قانع نشد و گفت که شما دروغ می‌گویید؛ مگر می‌شود که ۳ نفر جوان ایرانی ترانه بلد نباشند؟ به همین دلیل عصبانی شد و اعلام کرد که یا باید ترانه بخوانی و یا فردا صبح کل آسایشگاه تنبیه خواهند شد. معمولاً تهدیدهایی که عراقی‌ها می‌کردند؛ خیلی راحت نیز اجرا می‌شد؛ به دلیل اینکه ما مفقودالاثربودیم و آنها هر طور که می‌خواستند؛ رفتار می‌کردند.

مترجم آسایشگاه یک آزاده‌ای بود بنام «توفیق». ایشان به من علامت داد که شعر «یک توپ دارم قلقلیه/ سرخ و سفید و



آبیه...» را بخوانم. من هم با ترس و دلهره شروع کردم به خواندن و بچه‌های آسایشگاه نیز شروع کردند به دست زدن. «قیس» از این شعر و یا به اصطلاح خودش ترانه؛ بسیار خوشش آمد.

ولی من در آن لحظه متوجه نشدم که چرا «قیس» خوشحال شد. بعد که علت آن را از مترجم سؤال کردم؛ متوجه شدم که ایشان شعر را به گونه‌ای ترجمه می‌کرده که نگرهبان عراقی خوشش بیاید و او هم از این موضوع مطلع نشده بود. حال اگر کسی این موضوع را به او می‌گفت؛ خدا می‌داند که چه بلایی بر سر من و مترجم می‌آمد.

راوی: آزاده، اکبر دارابی

گاليله در میان اسرا

هر روز که می‌گذشت، اذیت و آزار بعضی‌ها بیش‌تر می‌شد. مدتی پس از این شکست، عراقی‌ها ریختند داخل تمام آسایشگاه‌های اردوگاه، گفتند باید به امام توهین کنید. توی آسایشگاه شش بودم، هر چقدر عراقی‌ها به اسرا اجبار کردند که به امام فحاشی کنند، هیچ اسیری به امام توهین نکرد، عراقی‌ها دچار سرخوردگی شده و شروع کردند به کتک کاری اسرا. هر چه بچه‌ها را کتک زدند، روحیه‌ی ما مقاوم‌تر شد، مقاومت ما از یک طرف، سماجت عراقی‌ها از طرف دیگر، باعث شد فرمانده اردوگاه همه را از آسایشگاه‌ها بیرون بیاورد.

توی محوطه جمع کرد، مقابل بچه‌ها ایستاد و شروع کرد به داد و هوار. چند قدم جلو‌تر آمد و از بین اسرا، با تندخویی حسن را صدا زد. حسن، با آرامش همیشگی‌اش، جلو آمد و مقابل فرمانده اردوگاه ایستاد. فرمانده بعضی گفت: حسن! شما که مدعی هستید مسلمان هستیم و اطلاعات دینی زیادی داریم، حالا بگو صفات خدا چند تاست؟ اسماء خدا چند تاست؟ حسن جواب داد، اما یک سوتی داد. همه را درست گفت، اما اصل موضوع را جابه‌جا کرد؛ یک اشتباه ساده‌ی لفظی. فرمانده عراقی هوارش بالا رفت که دیدی تو اصلاً از خدا و اسلام و دین هیچی نمی‌فهمی، خدا را هم نمی‌شناسی. همه‌ی ما ناراحت شدیم. آن وقت فرمانده بعضی رو کرد به همه‌ی ما و گفت: «دیدید دین شما، اصلاً خود شما از ما پایین‌ترید، ضعیف‌ترید، عقب‌ترید. دیدید شما نسبت به دین‌تان از ما ضعیف‌ترید؟!»

حسن اشتباه گفت و پیچ ما هم شل شد. مگر حرفی برای گفتن مانده است؟ سست شدیم. باید یک نفر بلند می‌شد و این سوتی حسن را جمع می‌کرد.

توی همین هول و هراس، دل شوره و دلواپسی، حسن دست‌هایش را بالا برد، بعد با صدای رسا و بلند، با یک آرامش خاص گفت: سیدی! من یک سؤال دارم.

در آن شرایط خاص که فرمانده بعضی یک ضربه زده بود، حسن پرید وسط معرکه که خودش ساخته و پرداخته بود و گفت: «سیدی! من اسامی پیامبرها را می‌گویم، شما که خودتان داناتر و مسلمان‌تر می‌دانید، اسم پدر پیامبران را بگویید.» ناگهان چهره‌ی فرمانده به هم ریخت. غیظ کرد و سیاه شد. ما حال غریبی پیدا کردیم. سؤال حسن از فرمانده ارشد ارتش بعث عراق، مثل یک امداد غیبی بود. ما سر حال شدیم، از آن به هم ریختگی در آمدیم. فرمانده عراقی نه پیش ما، که در برابر سربازان خودش سر خورده شد. پرید جلو و با همان تخته‌ای که دستش بود، محکم کوبید به کمر و پای حسن. بعد سربازهای عراقی افتادند به جان ما. کتک کاری که تمام شد، رفتیم داخل آسایشگاه. از حسن پرسیدیم: حسن! آخر این چه سؤالی بود که تو کردی؟ اگر فرمانده جواب را بلد بود، معلوم نبود چه آشی برای ما می‌پخت. سعید گفت: اصلاً راست حسینی، خودت پاسخش را بلدی؟

حسن خیلی آرام و با متانت گفت: نه! من هم بلد نبودم.

همه متعجب شدیم. گفتیم: حسن! خب تو که بلد نیستی، اگر می‌گفت، خودت که بلدی بگو! چه می‌شد؟ حسن گفت: خب آنها که بلد نبودند. اگر بر فرض محال، می‌پرسیدند، من هم برای پدر پیامبر یک اسم می‌گفتم. چون خودشان بلد نبودند، جرأتش را هم نداشتند که سؤال کنند.

توی آن نزاری و بی رمقی، همه زدند زیر خنده. امان از دست این حسن گاليله!

راوی: آزاده، رسول کریم آبادی

بو را هم می شود ارسال کرد!

به گفته‌ی دانشمندان تا پایان سال ۲۰۱۵ میلادی تلفن‌های هوشمند همراه می‌توانند افزون بر ارسال صدا و تصویر و غیره، بوها را نیز ارسال کنند. چندی پیش دستگاهی به نام oPhone Duo در کنار نرم‌افزاری که روی گوشی آیفون نصب شده بود موفق به ارسال بوها شد. به زودی ما باید منتظر رد و بدل شدن ۳۲ بو توسط تلفن‌ها تا پایان سال جاری میلادی ۲۰۱۵ بود.

ستاره‌ی پر سرعت

ستاره شناسان ستاره‌ای را با نام یو اس هفتصد و هشت (US ۷۰۸) رصد کرده‌اند که با سرعتی اعجاب‌آور از کهکشان راه شیری در حال عبور است. به گزارش خبرگزاری رویترز یکی از دانشمندان رصدخانه‌ی اروپا در شیلی، گفت: این ستاره که دانشمندان نام یو اس هفتصد و هشت را برای آن انتخاب کرده‌اند تحت تأثیر انفجار ستاره‌ی خواهر خود با سرعت یک هزار و دویست کیلومتر بر ثانیه از کهکشان راه شیری در حال گذر است!

اوژن مانیه، استاد ستاره شناسی دانشگاه هاوایی نیز گفت: با چنین سرعتی می‌توان فاصله‌ی زمین تا ماه را در عرض پنج دقیقه طی کرد! اما ستاره‌ی یو اس هفتصد و هشت با همین سرعت خارق‌العاده نیز بیست و پنج میلیون سال زمان نیاز دارد تا کهکشان ما را پشت سر بگذارد.

به راستی که از این همه شگفتی می‌توان به عظمت خالق یکتا پی برد. یو اس هفتصد و هشت اولین ستاره کشف شده‌ای نیست که با سرعتی بسیار بالا مسیر کهکشان راه شیری را طی می‌کند اما اولین ستاره‌ای است که نیروی جلوبرنده‌ی خود را یک ابرنواختر گرفته است. بیست ستاره‌ی دیگری که با سرعت زیاد در حال عبور از مسیر کهکشان راه شیری رصد شده بودند به احتمال زیاد در سیاه چاله عظیمی در مرکز راه شیری گرفتار شده‌اند.

پنکه‌ی بدون پروانه

فناوری جدیدی با نام Pure Cool نه تنها یک پنکه‌ی بدون پره است بلکه به تصفیه‌ی هوا می‌پردازد تا هوای اطراف دور از هر گونه ویروس و باکتری باشد. به گزارش مهر، تاکنون دستگاه‌های بسیاری مانند تصفیه‌ی آب یا هوا ساخته و عرضه شده‌اند اما به دلیل نقص‌های فنی یا سر و صدای بسیار با استقبال مخاطبان مواجه نشده‌اند اما اکنون پنکه‌ی جدید (Pure ۱۱ AM) Cool نه تنها به تصفیه‌ی هوا می‌پردازد بلکه ویروس‌ها و باکتری‌های موجود در فضا را نیز از بین می‌برد بدون اینکه کوچک‌ترین صدایی ایجاد کند. ذرات بسیار ریزی در هوای اطراف ما وجود دارند که به دلیل اندازه‌ی بسیار ریز و کوچک آن‌ها قادر به دیدنشان نیستیم، ذراتی مانند ویروس‌ها، باکتری‌ها، گرد و خاک و ... اما با کمک این دستگاه می‌توان به تصفیه چنین ذراتی پرداخت. بنا به گزارشات منتشر شده، این دستگاه می‌تواند تا ۹۹.۹۵ درصد از هر گونه ذرات معلق در هوا را از بین ببرد. کاربران می‌توانند روزانه به مدت ۱۲ ساعت از این دستگاه تصفیه استفاده کنند اما پس از یک سال بایستی دستگاه فیلتر هوای آن تعویض شود.



پیاز مهربان

دانشمندان ژاپنی با استفاده از فناوری پیشرفته، یک نسخه‌ی بدون اشک از پیاز را تولید کرده‌اند که آشپزی با آن را ساده‌تر خواهد کرد.

به گزارش ایسنا، محققان ژاپنی، تولید ماده‌ی قدرتمندی که پیاز در زمان بریده‌شدن منتشر می‌کند را غیرفعال کردند که در نتیجه، گازهای تند عامل اشک‌آلود شدن چشم توسط آن کاهش یافت.

پس از بریده شدن پیاز، یک واکنش شیمیایی باعث تولید ماده‌ی پروپنیتال اس اکسید می‌شود. این ماده، آنزیم سنتاز عامل lachrymatory را تشکیل می‌دهد و مسؤول تحریک غدد چشم و تولید اشک است. این واکنش همچنین باعث ایجاد فعل و انفعالاتی می‌شود که عطر و طعم گوناگون پیاز را به وجود می‌آورد.

خواص جالب تخم هندوانه

متخصصان تغذیه می‌گویند تخمه‌ی هندوانه که بیش‌تر مردم آن را دور می‌ریزند دارای ارزش غذایی بالایی است.

به گزارش ایسنا، تخمه‌ی هندوانه منبع غنی از مواد خوب بوده و کالری آن نیز پایین است و به همین خاطر متخصصان می‌گویند که تخمه هندوانه بوداده می‌تواند جایگزین خوبی برای میان وعده‌های ناسالم باشد.

برخی از فوائد این خوردنی برای سلامت بدن عبارت است از:

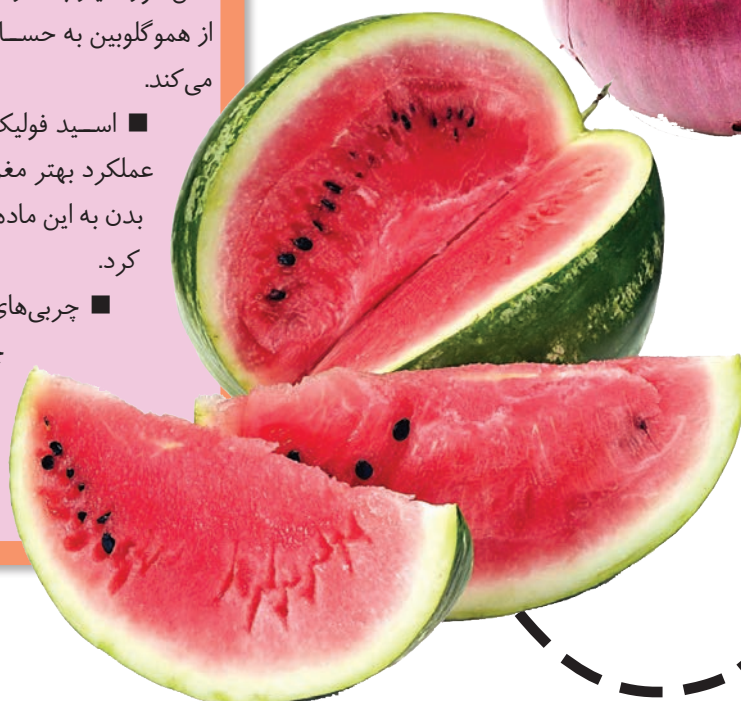
- میزان کالری پایین: بررسی‌ها نشان می‌دهد ۲۸ گرم تخمه هندوانه حاوی ۱۵۸ کالری است که با ۲۸ گرم چیپس سیب‌زمینی، کالری مشابهی دارد اما نکته‌ی قابل توجه این است که ۲۸ گرم تخمه هندوانه تقریباً ۴۰۰ دانه تخمه می‌شود که مقدار آن برای خوردن در یک وعده واقعاً زیاد است در حالی که ۲۸ گرم چیپس سیب‌زمینی فقط ۱۵ عدد چیپس می‌شود که اغلب افراد در یک نوبت بیش‌تر از تعداد چیپس می‌خورند.

- منیزیم: یکی از چندین نوع ماده معدنی موجود در تخمه‌ی هندوانه منیزیم است. در هر چهار گرم از این ماده خوراکی ۲۱ میلی‌گرم منیزیم وجود دارد. این ماده معدنی برای بسیاری از عملکردهای بدن ضرورت دارد و مصرف روزانه ۴۰۰ میلی‌گرم از آن توصیه می‌شود. همچنین در حفظ سلامت و عملکرد اعصاب، عضلات از جمله قلب و استخوان‌های نقش حیاتی دارد.

- آهن: یک مشت تخمه‌ی هندوانه حاوی ۰.۲۹ میلی‌گرم آهن است. اگرچه این میزان آهن خیلی زیاد نیست اما می‌توان بخشی از آهن مورد نیاز بدن را از این طریق تامین کرد. آهن بخش مهمی از هموگلوبین به حساب می‌آید که اکسیژن را در بدن جابه‌جا می‌کند.

- اسید فولیک: مصرف اسید فولیک به دلیل تاثیر در عملکرد بهتر مغز توصیه می‌شود و می‌توان بخشی از نیاز بدن به این ماده را از طریق مصرف تخمه‌ی هندوانه تامین کرد.

- چربی‌های مفید: تخمه‌های هندوانه حاوی اسیدهای چرب اشباع نشده هستند و این گروه از اسیدهای چرب برای حفاظت از بدن در برابر سکته قلبی، مغزی و همچنین برای کاهش سطح کلسترول بد خون مفیدند.



فقط ده سال تا یک کشف هیجان انگیز

وجود زندگی در کرات دیگر، همواره ذهن بشر را به خود مشغول کرده است. هر روز اخبار هیجان انگیزی در این مورد به گوش می رسد. در جدیدترین اخبار الن استوفان یکی از دانشمندان ارشد ناسا می گوید انسان در آستانه ی کشف حیات فرازمینی قرار دارد. استوفان معتقد است انسان تا ۱۰ ساله دیگر مدارکی قدرتمند از وجود حیات فرازمینی به دست خواهد آورد و شواهد قطعی وجود این حیات را تا ۲۰ یا ۳۰ سال دیگر در اختیار خواهد داشت. او می گوید: ما می دانیم کجا و چگونه جستجو کنیم. در بیش تر موارد، تکنولوژی مورد نیاز جستجو را نیز در اختیار داریم و در مسیر اجرا و عملی ساختن برنامه ها قرار گرفته ایم. ما در مسیر درستی حرکت می کنیم.

جان گرانسفلد فضانورد سابق ناسا و قائم مقام مأموریت های علمی ناسا نیز به اندازه ی استوفان خوشبین است و پیش بینی می کند نشانه های حیات پیگانه به زودی در سامانه ی خورشیدی و فراتر از آن کشف خواهند شد.

یافته های جدید نشان می دهند سامانه ی خورشیدی و کهکشان راه شیری از محیط هایی برخوردارند که می توانند از حیات، به شکلی که انسان با آن آشنا است، پشتیبانی کند. برای مثال اقیانوس های آب مایعی که در زیر پوسته های منجمد قمرهای سیاره ی مشتری، اروپا و گینامد و همچنین قمر سیاره ی زحل، انسلادوس وجود دارند از جمله چنین محیط هایی هستند. مریخ نیز در دوران های باستان پوشیده از اقیانوس ها بوده و رگه های فصلی تاریکی که امروزه روی سطح مریخ دیده می شوند، زمانی محل جاری شدن آب های شور بوده است. در این حال مریخ نورد کنجکاو ناسا نیز توانسته مولکول های کربنی و نیتروژن را در مریخ کشف کند، ترکیباتی که برای ایجاد حیاتی شبیه به حیات زمینی، حیاتی هستند. به جز تمام این کشفیات، اطلاعات به دست آمده از تلسکوپ کپلر ناسا نیز نشان می دهند تقریباً هر ستاره ای که در آسمان وجود دارد، میزبان یک سیاره است و بسیاری از این سیاره ها ممکن است قابل سکونت باشند. کپلر نشان داده است که فراوانی سیاره های خاکی مانند مریخ و زمین در کهکشان راه شیری بسیار بیش تر از سیاره های گازی مانند زحل و مشتری است.

مسقطی

مواد لازم

نشاسته: یک پیمانه

شکر: دو پیمانه

آب: پنج پیمانه

هل - زعفران - گلاب - خلال بادام و پسته به میزان دلخواه

کره: یک قاشق (جهت شفافیت)



طرز تهیه

ابتدا آب و نشاسته را مخلوط کرده روی حرارت متوسط می گذاریم و مرتب هم می زنیم. وقتی غلظتش از فرنی بیش تر شد شکر را اضافه می کنیم (مواد کمی شل می شود) حالا زعفران، هل و گلاب را می ریزیم و مرتب هم می زنیم تا به غلظت دلخواه برسد. در آخر کره را اضافه می کنیم. چند دقیقه هم بزنید و شعله را خاموش کنید. (بعد از سرد شدن غلیظ تر می شود.) بعد در قالب بریزید و با خلال پسته و بادام تزئین کنید.

نکته:

- می توانید به جای پنج پیمانه ی آب دو پیمانه آن را از آب میوه استفاده کنید. (آب انار - آب زرشک - آب پرتقال) یا اینکه از میوه ی له شده استفاده کنید. (زرشک - کیوی - آلو)
- اگر از میوه یا آب آن استفاده می کنید هل و زعفران را حذف کنید.



افسار خشم را مصمم بگیریم!

آقای رضا کاویانی از مشهد مقدس برایمان نوشته‌اند که: نمی‌دانم چرا این قدر زود عصبانی می‌شوم. لطفاً مرا راهنمایی کنید در پاسخ به این دوست عزیز باید بگوییم که: متأسفانه افراد وقتی عصبانی می‌شوند به تنها چیزی که فکر نمی‌کنند، کنترل آن است.

برای کنترل خشم و عصبانیت باید:

- از خودتان پرسید چه چیزی شما را خشمگین کرده است؟ آیا رفتار شخصی، شما را آزرده کرده است؟ آیا به دلیل کمبودهایتان عصبی شده‌اید؟ اگر شما دلیل خشم خود را بدانید خیلی بهتر می‌توانید آن را کنترل کنید. در واقع کلید اصلی حل مشکل در دست خود شماست.
- شاید بهترین کار برای اولین لحظاتی که خشمگین شدید این است که به عاقبت آن فکر کنید. ممکن است چند لحظه بعد از کار خود پشیمان شده باشید اما این ناراحتی سودی نداشته باشد. با یک نفس عمیق به خودتان فرصت دهید تا در مورد تصمیمی که گرفته‌اید عاقلانه بیاندیشید. امام کاظم (ع) می‌فرمایند: هر که خشم خود را از مردم باز دارد خداوند عذاب روز قیامت را از او باز می‌دارد (وسائل الشیعه)
- سعی کنید هنگامی که عصبانی هستید با اطرافیان با احترام سخن بگویید. این امر کمک می‌کند تا کینه‌ها کاهش پیدا کند و اطرافیان مشکل شما را بهتر درک کنند. جقدر جالب و زیبا فرموده‌اند امام کاظم (ع) که: مهرورزی و دوستی با مردم، نصف عقل است. (تحف العقول)
- بدانید و قبول کنید که عصبانیت و خودخوری نمی‌تواند شما را در موقعیت بهتری قرار دهد، فقط مشکل را بدتر می‌کند. شرایط را ناامید کننده نبینید شما می‌توانید با جمع کردن افکارتان بهترین تصمیم را بگیرید.
- به خودتان تلقین کنید که آرام هستید و همه چیز خوب و آرام است. فکر نکنید که باید برای حل مشکل حتماً باید عصبانی باشید.

● وقتی به شدت از همه

چیز عصبانی هستید باید حواس خودتان را جمع کنید که حرف‌های بد به دیگران نزنید. عصبانیت شما به مرور از بین می‌رود اما حرف‌ها و اعمالی که انجام داده‌اید در ذهن اطرافیان جا خوش می‌کند و ممکن است بعد از مدتی این خاطرات بد را به شما یادآور شوند، خاطراتی که مطمئناً طعم خوبی نخواهد داشت. پس بهترین کار این است ترمز رفتار ناشایست‌تان را بکشید.

● توجه داشته باشید اگر فردی غیر قابل

کنترل شده‌اید و زود از کوره در می‌روید لازم است درمان شوید. به نوعی مشکلات را علت یابی کنید. مراجعه به مشاور می‌تواند به شما کمک کند، همچنین یک برنامه‌ی ورزشی روزانه مؤثر خواهد بود. ممکن است اگر این رفتارتان مداومت پیدا کند، تبدیل به عادت شود، کم‌کم خشونت‌های فیزیکی را در پی خواهد داشت.

● قرآن بخوانید. خواندن قرآن به شدت انسان خوب را به آرامش می‌رساند.

● سعی کنید در آشتی کردن با دیگران پیش‌دستی

کنید. امام حسین (ع) می‌فرماید: هر یک از دو نفری که میان آن‌ها نزاعی واقع شود و یکی از آن دو رضایت دیگری را بجوید، سبقت گیرنده، اهل بهشت خواهد بود. (محبث البیضاء)

برای همه‌ی شما عزیزان نوجوان، آرزوی سلامتی و موفقیت می‌کنیم.



التماس رانندهی تانک دشمن به خلبان ایرانی

شغل سرپرستی همان گردان را بر عهده داشت. روز ۳۱ شهریور ماه ۱۳۵۹ (روز حملهی گستردهی عراق) وقتی به منزل پدری رسید، بمب افکنهای عراقی، مهرآباد را بمباران کردند.

فردا صبح داوطلبانه به همراه پنج تن دیگر از خلبانان با شش فروند اف-۵ عازم دزفول شدند. کارکنان برایشان تعدادی گوسفند قربانی کردند. او روزانه یک تا سه سورتی پرواز انجام می داد. یزد می گوید: «اوایل، در پروازهای جنگی کمی دلهره داشتم. اما به زودی حمله به دشمن و دیدن شلیک موشکها و توپهای ضد هوایی برایم عادی شد. فقط دغدغه ام درست انجام دادن مأموریت بود.»

او، که در بیش تر مأموریتها لیدر دسته های دو یا چهار فروندی بود، بارها هواپیما، خودش یا همراهش از گلوله های ضد

را بر تن کرد و دوره ی آموزشی را در پادگان رشت به اتمام رساند. اما علاقه ی شدید او به خلبانی او را به سمت دانشکده ی خلبانی نیروی هوایی کشاند. در معاینات سخت پزشکی، آزمون های هوش و علمی موفق شد و تیر ماه ۱۳۴۸ لباس دانشجوی خلبانی را برتن کرد. او همراه سه نفر دیگر، چهار ماه پس از اخذ سر دوشی عازم امریکا شدند. در پایگاه لکلند واقع در سان آنتونیو تگزاس، ظرف دو ماه زبان تخصصی را مرور کرده و برای انجام پرواز به پایگاه ونس در ایالت اوکلاهاما رفتند.

یزد در سال ۱۳۵۷ به عنوان افسر عملیات گردان اف-۵ به تهران آمد و تا آغاز جنگ پروازش را ادامه داد. مدتی هم

شرح زندگی زیبای مردان مرد این سرزمین کهن که پیروزمندانه با دشمن بعثی جنگیدند و یک وجب از خاک مقدس ایران اسلامی را به آنها ندادند خواندنی است.

در این شماره، یکی از هزاران حکایت این مردمان دلیر و دوست داشتنی را می خوانیم:

غلام رضا یزد بیستم دی ماه ۱۳۲۶ در شهر رشت از استان گیلان متولد شد. پدرش، حبیب، کاسب بود و خانواده ی پرجمعیت را اداره می کرد. او پنج دختر و دو پسر داشت و با توجه به شلوغی خانواده، از شرایط زندگی پایین متوسط زمان خود برخوردار بود. غلام رضا دوران ابتدایی را در مدرسه ی رشدیه، مدنی و رودکی، و متوسطه را در دو دبیرستان اسلامی و شاهپور طی کرد و دیپلم خود را در سال ۱۳۴۶ از دبیرستان دکتر نصیری خیابان سینای تهران در رشته ی ریاضی گرفت. سپس لباس مقدس سربازی

نزدیک شدن به پایگاه است. از شماری دو پرسیدم: «هوایما دارید؟» جواب داد: «نه!» گفتم: «اوج می گیرم برای زدنش. شما پشت من در موقعیت مناسب قرار بگیر.» داشتم به هوایما نزدیک می شدم که متوجه پرواز دو فروند میگ بالای سرش شدم. با این حال اوج گرفتم و با شیرجه به سمت آن، با مسلسل شروع به شلیک کردم. لحظاتی بعد هوایما سقوط کرد و کوهی از آتش به هوا برخاست.

هوایمای منهدم شده از نوع توپولف ۱۶ بود که حجم زیادی از بمب را حمل می کند. برای اینکه به دام هوایماهای میگ نیفتم، سریع ارتفاع را کم کرده و در نزدیکی زمین پرواز کردم. خوشبختانه تابش آفتاب حدود ساعت ۱۴:۰۰ کمک کرد با استتار خوب هوایمایم آن ها مرا پیدا نکنند.

وقتی در برگشت به مرز خودی نزدیک شدم، صدای افسر رادار را شنیدم که می گفت: «هوایماهای دشمن سایت رادار آبدانان را بمباران کردند.»

گفتم: «ناراحت نباشید. هوایمای بمباران کننده را منهدم کردم.» در این لحظه صدای فریاد کارکنان رادار را شنیدیم که از شوق فریاد شادی سر دادند.

۲- قرار بود یک پمپ بنزین بزرگ را، که در پشت جبهه به تانک های عراقی سوخت می داد، بمباران کنیم. این هدف مهم نزدیک یا چسبیده به شهر العماره بود.

صبح زود توجیه انجام شد و طبق قرار با خلبان شماره ی دو کارهای قبل از پرواز را انجام داده و استارت زدیم. در همان اول کار، شماری دو متوجه نقص فنی در هوایما شد و به من اعلام کرد مشکل دارد. به او گفتم: «هوایما را خاموش کند و برگردد گردان.»

هوای دشمن آسیب دید. اما این آسیب ها هیچ گاه منجر به از دست دادن هوایما نشد. فقط یکبار وقتی بلند می شدند، هوایماهای یکی از خلبان ها در حال اوج گیری دچار نقص فنی شده و مجبور به ترک آن شد.

غلام رضا در دوران جنگ و قبل از آن حدود یکصد مأموریت شناسایی، گشت رزمی، پوشش هوایی و بمباران در شرق و جنوب عراق و مناطق اشغالی انجام داد و بالاخره ۱۷ آبان ماه ۱۳۵۹ وقتی برای بمباران قرارگاه سپاه چهارم عراق می رفت.

مورد اصابت دو فروند موشک سام-۶ قرار گرفت. ترجیح داد آخرین لحظات هم با هوایماهای صدمه دیده پرواز کند تا کمی دورتر از قرارگاه و دیوار آتش پدافند آن را ترک کند. در همین هنگام، موشک سوم به زیر بدنه ی هوایما اصابت کرد و او بدون آنکه خودش دسته ی پرتاب صندلی را بکشد، به بیرون پرتاب شد و به اسارت نیروهای دشمن درآمد. او پس از نه سال و ده ماه و هفت روز تحمل سختی در زندان های بعثی، بالاخره در تاریخ ۲۴ شهریور ماه ۱۳۶۹ به میهن بازگشت و بر خاک ایران بوسه زد.

دو خاطره ی کوتاه از غلام رضا یزد

۱- ۲۷ مهرماه یا یکم آبان ماه ۱۳۵۹ بود. همراه با خلبان جاوید دل انور برای بمباران پایگاه الکویتة عازم بودم. از دره های عمیق آبدانان و نزدیکی ایلام عبور کردیم و به منطقه ی مسطح داخل عراق رسیدیم. سی تا چهل کیلومتر مانده به هدف ناگهان در سمت چپ، به فاصله ی نسبتاً دور دیدم یک هوایمای مشکلی شبیه سی-۱۳۰ در حال

خودم به تنهایی بلند شدم و به سوی هدف پرواز کردم.

از دور هدف مشخص شد و من برابر دستور العمل های بمباران با زاویه، در محل تعیین شده اقدام به اوج گیری و شیرجه کردم. همه چیز آماده ی زدن بود و داشتم به سرعت و ارتفاع مناسب می رسیدم تا چهار باد راکت (۷۶ تیر راکت) را شلیک کنم که متوجه شدم سمت شیرجه طوری است که ممکن است تعدادی از راکت ها به خانه های مسکونی اصابت کنند.

در آن لحظه از فشردن دکمه ی شلیک راکت ها منصرف شده و بار دیگر از سمت مناسب آمدم و عملیات را با موفقیت انجام دادم. دود و آتش به هوا بلند شد. پدافند که در حمله ی اول غافلگیر شده بود، حالا کاملاً آگاهانه به سمت من تیراندازی می کرد. ولی لطف الهی باعث شد سالم از مهلکه خارج شوم.

در برگشت، نزدیک هور العظیم، یک دستگاه تانک ایستاده بود و راننده اش روی آن نشسته بود. وقتی تانک را دیدم، از رویش رد شده بودم. تصمیم گرفتم برگردم و آن را با مسلسل نابود کنم. وقتی برگشتم متوجه راننده شدم که به ریشش دست می کشید تا او را نزنم. احساس کردم که خداوند روزی او را هنوز قطع نکرده است. به همین دلیل از زدنش منصرف شده، به پایگاه دزفول برگشتم. همیشه آن حالت فرد عراقی را در ذهن دارم. اگر چه نمی دانم حالا زنده است یا نه!

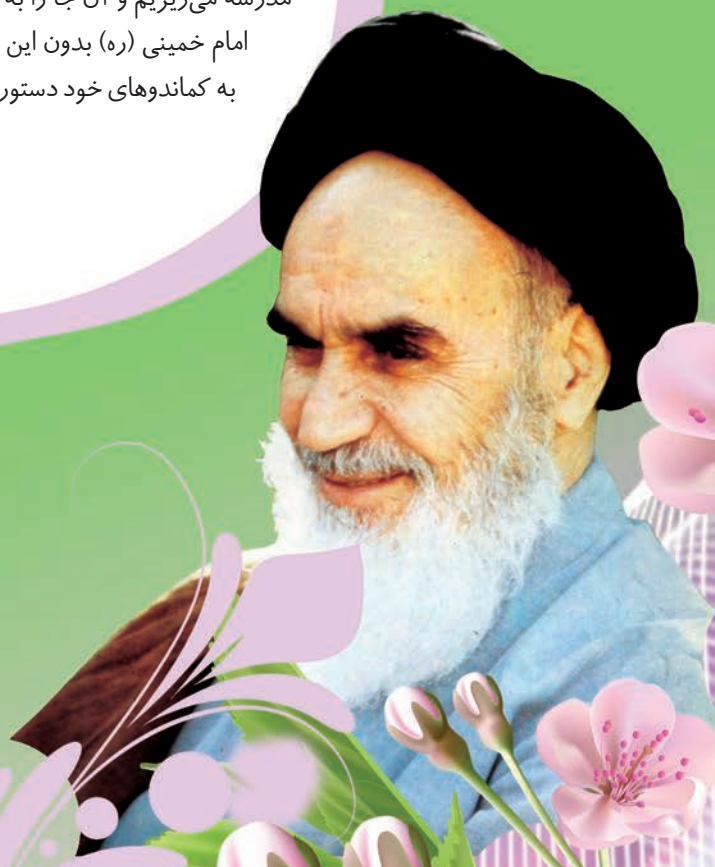
مردک! کاری نکن که بگویم از این مملکت بیرونت کنند

حجت‌الاسلام والمسلمین حسن روحانی: در عاشورای سال ۱۳۴۲ قرار بود امام خمینی (ره) سخنرانی کنند. از طرفی کماندوهای شاه هم در مدرسه‌ی فیضیه مستقر بودند. هیاهوی عجیبی در شهر حکمفرما بود و شایع شده بود که امروز خطر زیادی امام را تهدید می‌کند و بهتر است امروز به فیضیه نیایند. اما ایشان قبول نکردند و حتی حاضر نشدند در یک ماشین سربسته باشند. از این جهت در یک جیب رو باز و در میان مردم وارد مدرسه‌ی فیضیه شدند و با همان صراحت لهجه خطاب به شاه گفتند: «مردک! کاری نکن که بگویم از این مملکت بیرونت کنند.»

ما هم به کماندوهای خود دستور می‌دهیم

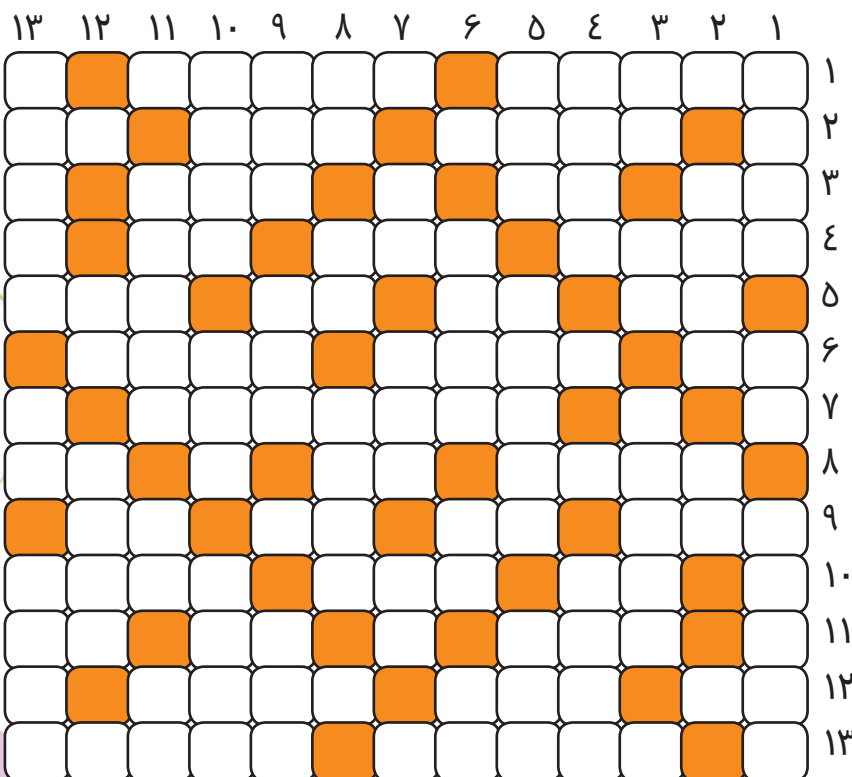
حجت‌الاسلام والمسلمین سید حمید روحانی: سال ۱۳۴۲، صبح روز عاشورا، در حالی که امام در منزل خود در میان مردم نشسته بودند و به سخنان گوینده‌ای که ذکر مسایل مذهبی می‌کرد، گوش می‌دادند؛ یکی از مقامات ساواک (سازمان امنیت رژیم شاه) خود را به ایشان رسانید و پس از معرفی خود اظهار داشت: «من از طرف اعلیحضرت مأمورم به شما ابلاغ نمایم که اگر بخواهید در مدرسه‌ی فیضیه سخنرانی کنید، با کماندوها به مدرسه می‌ریزیم و آن جا را به آتش و خون می‌کشیم.» امام خمینی (ره) بدون این که خم به ابرو بیاورند بی‌درنگ پاسخ دادند: «ما هم به کماندوهای خود دستور می‌دهیم که فرستادگان اعلیحضرت را ادب نمایند!»

منبع: برداشت‌هایی از سیره‌ی امام خمینی (ره)



- ۱- کوه آتشفشانی در بلوچستان ایران به ارتفاع ۳۹۶۲ متر - از سیارات منظومه‌ی شمسی که تقریباً ۷۰۰ برابر زمین است.
- ۲- رویدنی، گیاه - تر و آبدیده - از شهرهای استان کرمان، بر سر راه کرمان به بندرعباس.
- ۳- نفس، تاب و توان - مایع حیاتی - اسم.
- ۴- سنگین - وسیله‌ی درو - از گیاهان و همچنین نوعی آلت موسیقی است.
- ۵- صدمتر مربع - عددی است - حرف صریح و بی‌پرده - بر اسب می‌گذارند تا سوار شوند.
- ۶- زهر - صحرایی معروف در مصر - غلاف شمشیر.
- ۷- نام قدیم صحرای کربلا.
- ۸- استقامت، پایداری - آباد و پا برجا - بر روی رودخانه‌ها می‌زنند.
- ۹- آئین - کیش و مذهب - غذای آبکی - زیر پا مانده - دیوانه.
- ۱۰- مادر به زبان عربی - گوسفند نوزاد و بچه‌ی آهو را می‌گویند - چشم داشت، توقع.
- ۱۱- فرزند فرزند را می‌گویند - کافی و به اندازه - داخل و درون.
- ۱۲- رفوزه - حافظه، خاطر - هر جسمی که در برابر نور قرار گیرد، آن را به وجود می‌آورد، عکس جسمی که در مقابل آفتاب باشد.
- ۱۳- قطعه‌ای از خشکی که اطراف آن را آب گرفته باشد. قنات.

- ۱- از سلاح‌های جنگ و شکار - راز - از اشکال هندسی.
- ۲- اقیانوسی است - ماه سرد سال.
- ۳- هزار کیلو می‌شود - حرف هیجدهم الفبای انگلیسی - کشوری در اروپا و در ساحل دریای مدیترانه.
- ۴- از ماه‌های پاییز - انگور سفید و بی‌دانه خشک را می‌گویند.
- ۵- خالص - از هنرها - در مثل می‌گویند جوابش هوی است.
- ۶- یکی از دروس مدرسه - روز نیست - مروارید درشت.
- ۷- قسمتی از بدن - رشته کوهی در امریکای جنوبی - ردیف.
- ۸- آب منجمد - کله، رأس - شیدا و شیفته.
- ۹- پایتخت اتریش - سخن و حرف نیشدار گفتن، گوشه زدن - جای ذخیره‌ی سوخت وسایل موتوری.
- ۱۰- سهل و ساده - پر جمعیت‌ترین قاره جهان است.
- ۱۱- به ترازو هم می‌گویند - کج، متمایل - همه کل.
- ۱۲- دریا به زبان عربی - ناپاک و نجس.
- ۱۳- هم نام یکی از ماه‌های قمری است و هم نام یکی از عملیات‌های جنگی رزمندگان اسلام علیه ارتش بعث عراق در زمان جنگ تحمیلی - قلب - کوتاه نیست.



حسین بیدار مغز

مہداتی دار وندیشی بزرگداشتی



بین مردم خوب زندگی کرده ام اما اکنون گمان می کنم که وقت رفتن رسیده باشد. سال ها قبل که من خیلی جوان بودم پدر بزرگی داشتم که از هر دو چشم نابینا بود. او صاحب گله ی بزرگی بود. گله ای که یک چوپان هر روز آن را به صحرا می برد و حیوان ها را می چرانند. در میان این گله بز بزرگی بود. این بز هر سال صاحب فرزندی می شد. تا این که یک روز این بز بر اثر یک بیماری مرموز مرد.

پدر بزرگم خیلی از مردن حیوان ناراحت بود. آن زمان آن بز، بزغاله ای داشت که تازه به دنیا آمده بود... ماجرای رفتن من مربوط به همان بزغاله می شود...

خب دوستان عزیز، آیا می توانید ادامی این داستان را با استفاده از ذهن خلاق خودتان بنویسید و بر ایمان ارسال کنید؟
ما به بهترین آثار رسیده جوایزی اهدا خواهیم کرد.
منتظر آثار زیبای شما هستیم.
آدرس ما: تهران - خیابان طالقانی - خیابان ملک الشعرای بهار شمالی - شماره ی ۵ - طبقه ی سوم - آلبه ی مجلات شاهد - مجله ی شاهد نوجوان.

پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

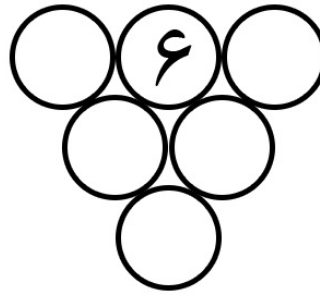
پیر مرد را همه می شناختند. توی کوچه و محله کسی نبود که حرف از خوبی و مهربانی او نزنند. همه ی اهالی محل او را به خوبی و مردم داری می شناختند.
اگر کسی مشکلی داشت پیش او می رفت و پیر مرد با جان و دل سعی می کرد که مشکل او را حل کند.
بچه های کوچه او را بابابزرگ صدا می زدند. گاهی پیر مرد با صبر و حوصله بچه ها را در حیاط خانه اش جمع می کرد و برایشان قصه می گفت.

یک روز کسی خبر آورد که پیر مرد قصد سفر دارد. او می خواست برای همیشه از آن محله برود.
مردم از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدند. آن ها دوست نداشتند که پیر مرد به آن خوبی از آن محله برود.
بزرگ تر ها دور هم جمع شدند و به خانه ی پیر مرد تنها رفتند تا بلکه بتوانند او را از سفر و ترک کردن محله منصرف کنند.

اما پیر مرد با مهربانی زیاد از اهالی می خواست که بگذارند او به این سفر برود. سفری که بازگشتی در آن نبود.

اما مردم دلشان می خواست دلیل این کار او را بدانند. پیر مرد وقتی اصرار مردم را دید با چشمانی اشک آلود شروع به صحبت کرد و گفت: «...ماجرای من حکایتی طولانی دارد. من هم سال هاست که در این محله و در

شش دایره‌ی زیر را در نظر بگیرید:

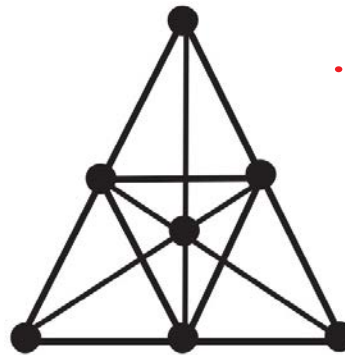


۱.

می‌خواهیم اعداد ۱ تا ۵ را در دایره‌های خالی بنویسیم به طوری که عدد نوشته شده در هر دایره، تفاضل اعداد نوشته شده در دو دایره بالایی آن باشد. به چند طریق می‌توان این کار را انجام داد؟

الف) ۰ ب) ۱ ج) ۲ د) ۳ ه) ۴

۲.



در شکل بالا، چند مثلث وجود دارد که هر سه رأس آن، نقاط پررنگ است؟
الف) ۱۱ ب) ۱۷ ج) ۲۰ د) ۲۹ ه) ۳۵

گشتی در دنیای میستان

- ۱- آن چیست سفید است قند نیست ریشه دارد درخت نیست؟
- ۲- چه پرنده‌ای است اگر نامش را برعکس کنیم نام پرنده‌ی دیگری می‌شود؟
- ۳- آن چیست که یک پا دارد و هزار دست؟
- ۴- آن چیست که در دست بزرگان است و در شهر خراسان است؟
- ۵- آن چیست که چهار پا است ولی قادر به راه رفتن نیست؟
- ۶- آن چیست که آسمانش سبز است و شهرش قرمز و مردمانش سیاه؟
- ۷- آن چیست که درباغ سبز در بازار سیاه و در آشپزخانه قرمز است؟

پر از روغن کوهی ؟

۹- چیست آن گرد گنبد بی در
پوست در پوست گرد یکدیگر
هر که بگشاید این معما را
رُخس از آب دیده گردد تر

۱۰- عجایب صنعتی، زرد است ویی جان
دو اسم زنده دارد از دو حیوان

۱۱- نه در زمین
نه در هوا
مثل عقیق کربلا

۱۲- زرد است نه زردآلو
سرخ است نه شفتالو
درباغ فلان خان است
چاشنی بزرگان است

۱۳- چیست آن میوه ی پسندیده
سرخ و سبز و سپید پوشیده
در میان دو کاسه ی چوبین
با دو صد احترام خوابیده

۱۴- گردن باریکم، خوش آب و رنگم
مثل گلم من، شکم گنده ام
بی پا و دستم، شاه میوه ها
عجب تهمتی، پناه بر خدا

۱۵- زردم و زبرم
زیر زمین معتبرم
کلاه سبزی به سرم

۱۶- آن چیست که در برگ پناهی دارد
رخت سیاه و سبز کلاهی دارد
پوستش را بکنند و سینه اش چاک دهند
من درعجبم کاین چه گناهی دارد

۱۷- دل بسته به خاک است، سنگش می مالند و به
زخمش نمک می پاشند

۱۸- درخانه ی ما درخت انجیر است
لب تالب آن ملین زنجیر است
خنجر بکشم میانه را پاره کنم
آبش بخورم که گوئیا شیر است

۱۹- برگ سبز چمنی
ورق ورق می شکنی

۲۰- آن چیست که در برگ مکانش باشد
ابریشم زرد سایه بانش باشد
دندان طلایی او چو بینی گویی
دندان نگار در دهانش باشد

۲۱- آن چیست که ارغوان قبایی دارد
بیرون و درون شهر جایی دارد
گرد است و مدور و تاجش بر سر
هم چون دم موش، دست و پای دارد

۲۲- میوه ای دارد، آن به هم بسته
گوشت شیرین و استخوان چاک است
نیمی از مار و نیمی از خرگوش
نام آن زین دو جسم ناپاک است

۲۳- میوه ای با شلوار سبز رنگ و کفش های قرمز ؟

۲۴- نیستم من از کلنگ و ارّه و بیل
هستم از خانواده ی آجیل
هیگلم کوچک است و نقلی و ریز
نیست مثل هندوانه ی جالیز

خواجه نصیرالدین طوسی روز شنبه یازدهم جمادی الاول سال ۵۹۷ ه. ق در شهر طوس خراسان چشم به جهان گشود. ایام کودکی و نوجوانی خواجه در شهر طوس سپری شد.

وی در این ایام پس از خواندن و نوشتن، قرائت قرآن و قواعد زبان عربی و فارسی، معانی و بیان و حدیث رانزد

پدرش (محمد بن حسن طوسی) آموخت. مادرش نیز وی را در خواندن قرآن و متون فارسی کمک کرد.

پس از آن به توصیه‌ی پدرش، نزد دایی‌اش که از دانشمندان نامور در ریاضیات، حکمت و منطق بود به فراگیری آن علوم پرداخت. و بعد کمال‌الدین محمد حاسب که از دانشوران نامی در ریاضیات بود به تحصیل پرداخت ولی چند ماهی نگذشت که استاد قصد سفر کرد و خواجه از وجود استاد بی‌بهره گشت.

هوش و استعداد او شگفتی و تعجب استادش را برانگیخت به گونه‌ای که به او توصیه کرد تا به منظور استفاده‌های علمی بیش‌تر به نیشابور مهاجرت کند.

خواجه نصیرالدین طوسی در شهر طوس به دست استادش (نصیرالدین عبدالله بن حمزه) لباس مقدس عالمان دینی را بر تن کرد و از آن پس به لقب «نصیرالدین»

از سوی استاد، افتخاری جاویدان یافت. سپس خواجه به نیشابور سفر کرد و به مدرسه سراجیه رفت و مدت یک سال نزد سراج‌الدین قمری که از استادان بزرگ درس خارج فقه و اصول در آن مدرسه بود، به تحصیل پرداخت. سپس در محضر استاد فریدالدین داماد نیشابوری از شاگردان امام فخر رازی، کتاب «اشارات ابن سینا» را فرا گرفت.

پس از مباحثات علمی متعدد فریدالدین با خواجه، علاقه و استعداد فوق‌العاده خواجه نسبت به دانش‌اندوزی نمایان شد و فریدالدین او را به یکی دیگر از شاگردان فخر رازی معرفی کرد و بدین ترتیب نصیرالدین طوسی توانست کتاب «قانون ابن سینا» را نزد قطب‌الدین مصری شافعی به خوبی بیاموزد.

وی از محضر عارف معروف آن دیار «عطار نیشابوری» نیز بهره‌مند شد. خواجه همچنان دنبال علوم و فنون بیش‌تری بود به همین دلیل به شهر ری سفر کرد و با دانشور بزرگ به نام برهان‌الدین محمد بن علی الحمدانی قزوینی آشنا گشت.

سپس قصد سفر به اصفهان را کرد و بعد به شهر قم و سپس به اصفهان و از آنجا به عراق رفت و علم فقه را



مردی برای تمام فصول

از محضر «معین‌الدین سالم بن بدران مصری مازنی» فرا گرفت.

در سال ۶۱۹ قمری از استاد خود اجازه نقل روایت دریافت کرد.

خواجه نصیرالدین طوسی دوران تحصیل خود را پشت سر نهاد و پس از سال‌ها دوری از وطن و خانواده به خراسان بازگشت.

خواجه پس از چند ماه سکونت در قائن به دعوت «ناصرالدین عبدالرحیم بن ابی منصور» که حاکم قلعه‌ی قهستان بود و نیز مردی فاضل و دوستدار فلاسفه بود، به همراه همسرش به قلعه‌ی اسماعیلیان دعوت شد و مدتی آزادانه و با احترام ویژه در آنجا زندگی کرد.

او در مدت اقامت خود کتاب «طعارة العراق» تألیف ابن مسکویه را به درخواست میزبانش به زبان عربی ترجمه کرد و نام آن را «اخلاق ناصری» نهاد.

اما ناسازگاری اعتقادی خواجه با اسماعیلیان و نیز ظلم و ستم آنان نسبت به مردم باعث شد که برای کمک گرفتن، نامه‌ای به خلیفه‌ی عباسی در بغداد بنویسد.

در این میان حاکم قلعه از ماجرای نامه با خبر شد و به دستور او خواجه بازداشت و زندانی گردید.

بعد از مدتی خواجه به قلعه‌ی الموت منتقل شد. و حاکم قلعه که از دانش محقق طوسی اطلاع پیدا کرده بود با او رفتاری مناسب داشت.

خواجه ۲۶ سال در قلعه‌های اسماعیلیه به سر برد اما در این دوران لحظه‌ای از تلاش علمی خود دست نکشید و کتاب‌های زیادی را تألیف کرد.

خواجه در پایان کتاب شرح اشارات می‌نویسد:

«بیش‌تر مطالب آن را در چنان وضع سختی نوشته‌ام که سخت‌تر از آن ممکن نیست و بیش‌تر آن را در روزگار پریشانی فکر نگاشتم که هر جزئی از آن، ظرفی برای غصه و عذاب دردناک بود و پشیمانی و حسرت بزرگی همراه داشت. و زمانی بر من نگذشت که از چشمانم اشک نریزد و دلم پریشان نباشد و زمانی پیش نیامد که دردهایم افزون نگردد و غم‌هایم دو چندان نشود.»

از آنجا که وجود اسماعیلیان حاکمیت و قدرت سیاسی مغولان را به خطر می‌انداخت هلاکو خان در سال ۶۱۵ ق با اعزام لشکری به قهستان آنجا را فتح کرد.

حاکم قلعه پس از مشورت با خواجه نصیر، علاوه بر تسلیم کامل قلعه، از

مغولان اطاعت کرد و چندی پس از آن در سال ۶۵۶ ق تاج و تخت اسماعیلیان در ایران برچیده شد و بدین سان خواجه نصیر بزرگ‌ترین گام را در جلوگیری از جنگ و خونریزی و قتل عام مردم برداشت و از این رو نزد خان مغول احترام و موقعیت ویژه‌ای یافت. هلاکو خان همچنین در فتح بغداد و کشتن آخرین خلیفه‌ی عباسی از نظرهای خواجه طوسی بهره گرفت.

مقام علمی و ارزش فکری نصیرالدین طوسی موجب شد تا هلاکو، او را در شمار بزرگان خود دانسته و نسبت به حفظ و حراست از جان وی کوشا باشد و او را در همه سفرها به همراه شیخ دارد.

خواجه که در آن ایام دارای مقام و صاحب نفوذ بود از موقعیت استفاده کرد و خدمات بسیاری به فرهنگ اسلام و کشورهای مسلمان روا داشت که برخی از آنها عبارتند از:

- ۱- انجام کارهای علمی و فرهنگی و نگارش کتاب‌های ارزشمند
- ۲- جلوگیری از به آتش کشیدن کتابخانه‌ی بزرگ حسن صباح در قلعه‌ی الموت به دست مغولان
- ۳- نجات جان دانشمندان و علمایی

ادامه در صفحه‌ی ۴۴

امام رضا (ع) در سفرنامه‌های خارجی

هشتم (ع) را این گونه روایت کرده است: «امام رضا (ع) یکی از مقدسین ملی ایرانیان است که مقبره‌اش همه ساله به وسیله‌ی هزاران نفر زیارت می‌شود.»

پزشک اتریشی ناصرالدین شاه هم در مورد نقش زیارت امام رضا (ع) در زندگی زائران می‌نویسد: «عجیب آن که چنین می‌نماید امام رضا (ع) که حدود هزار سال پیش وفات یافته است. هنوز هم در مسائل این دنیا شرکت فعال دارد و عریضه‌هایی را که زائران به داخل ضریح می‌اندازند می‌پذیرد.

بارنز آلکس افسر انگلیسی که در زمان فتح‌علی‌شاه به ایران آمده بود می‌نویسد: «مادامی که زائران و مسافران به شهر مقدس مشهد نزدیک می‌شوند و گنبد طلایی آن حضرت نمایان می‌شود دعا و نیایش را آغاز می‌کنند.»

جهانگرد دیگر انگلیسی می‌نویسد: به شکرانه‌ی رسیدن به چنین فیض بزرگی که به زودی به زیارت این امام نایل می‌شوند، روی خاک‌های آن سرزمین مقدس به سجده خواهند افتاد.

و در موارد دیگر جهانگرد روسی منظره‌ی شب این حرم را اینگونه توصیف کرده است: «هنگام شب که روشنایی خورشید در شهر نیست، مناره‌های طلایی دو طرف درب‌های آرامگاه امام رضا (ع) با فانوس‌های فروان روشن می‌شود و مؤذن‌ها با خواندن دعایی طولانی و آهنگین که تنها در خراسان متداول است، مسلمانان را به نماز شب فرا می‌خوانند.»

بارنز، افسر نظامی انگلیس در مورد کرامت این امام در کتاب خود نوشته است: «بازرگانی که به مشهد سفر کرده بود، مشاهده کرد که یکی از شترانش که باری اضافه از حد معمول را حمل کرده به محض

در نگاه جهانگردانی که به کشور پهناور ایران سفر کرده‌اند، زیارت گاههای مذهبی مخصوصاً حرم مطهر حضرت امام رضا (ع) از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بوده و در سفرنامه‌های خود به شکوه و بزرگی و عظمت معنوی آن پرداخته‌اند. آن گاه همگی از موج عشاقی که گروه گروه خود را برای زیارت این امام همام به خراسان می‌رسانند اظهار حیرت و شگفتی فراوان کرده‌اند.

در این شماره برای نمونه به چند مورد اشاره می‌کنیم:

پولاک، نویسنده‌ی بزرگ آلمانی در سفرنامه‌ی خود نوشته: پس از کربلا، مشهد به عنوان زیارتگاهی است. مورد توجه شیعیان قرار می‌گیرد.

همچنین جهانگرد فرانسوی «کلود انه» که در زمان محمدعلی شاه قاجار به ایران سفر کرده بود در مورد امام رضا (ع) در کتاب اوراق ایرانی می‌نویسد: «این امام از بازماندگان واقعی و بر حق پیامبر (ص) است که خائنانه در مشهد مسموم و شهید شده و در این شهر به خواب ابدی فرو رفته است. هر ایرانی واقعی باید مشهدی باشد، زیرا نماز خواندن بر مزار شهدا اولین وظیفه شیعه مؤمن به شمار می‌آید و برای اینکه به مخاطبش ارادت و احترام کند لقب مشهدی صدا می‌زند، بدون اینکه قبلاً تحقیق و اطمینان حاصل کرده باشد که به زیارت رفته است یا نه.»

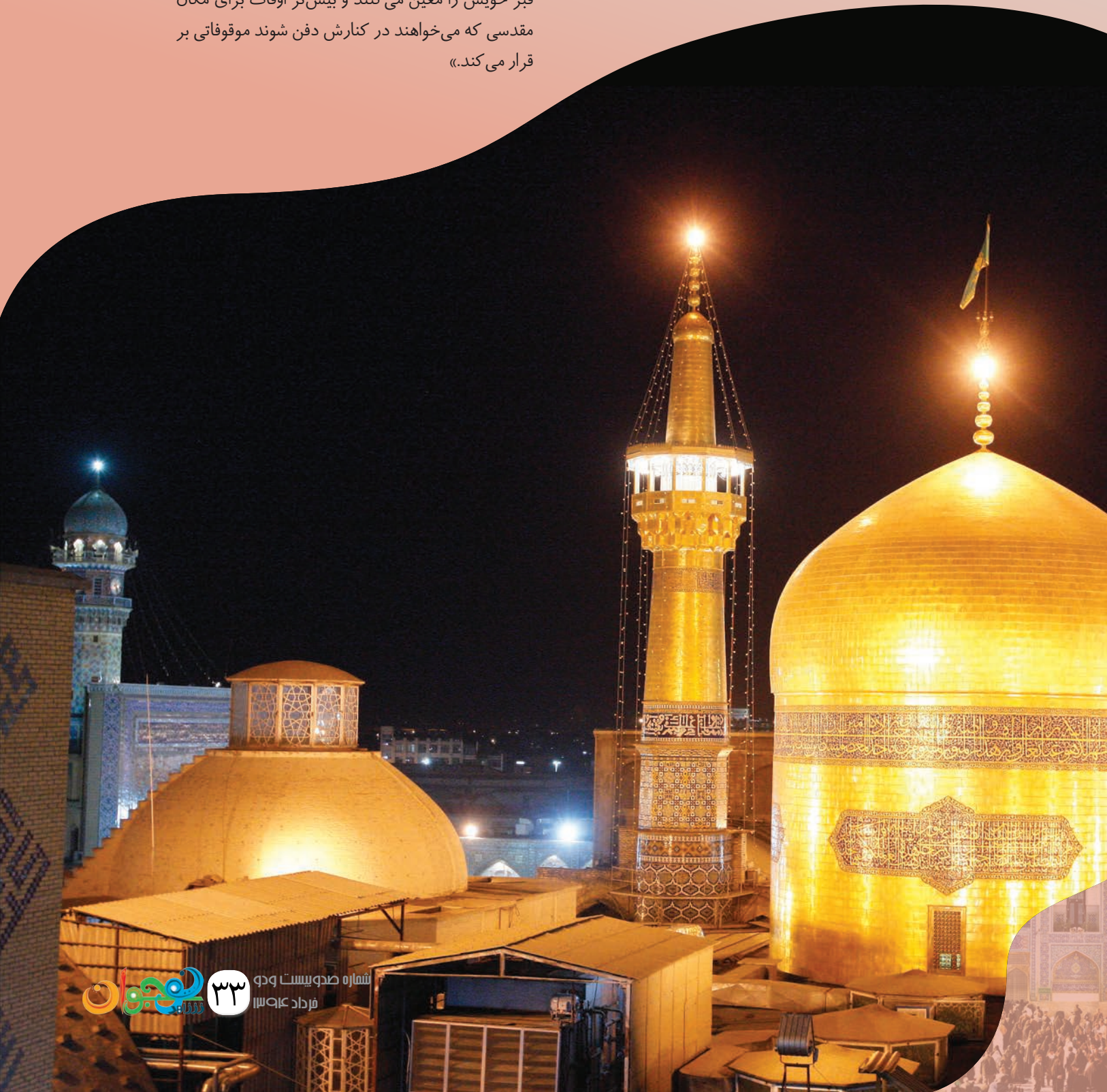
جکسن نیز در خاطرات خود چنین می‌نویسد: «در واقع لقب مشهدی معرف مسلمانی است که هر چند به مکه نرفته، ولی موفق به زیارت مزار امام هشتم شیعیان شده است.»

اورسل ارنست از سفرنامه نویسان انگلیسی که در دوران مشروطه به ایران سفر کرده بارگاه ملکوتی امام

رسیدن به شهر به عنوان دادخواهی به حرم مقدس امام رضا (ع) پناهنده شد، احتمالاً او را به عنوان مخلص پذیرفتند زیرا خادمان حرم او را با پوششی و زنگوله‌هایی آراسته در پیشاپیش قطار شتر خود قرار دادند. بازرگان مورد بحث به ستمکاری خود در حق شتر اعتراف کرد و تقاضای بخشایش نمود و با وقف شتر مورد عفو قرار گرفت. بازماندگان متوفی هم عقیده دارند که آنها در جوار این اماکن مقدس در آرامش هستند و حیوانات و

احشام را از این جاهای متبرک دور نگاه می‌دارند.» جهانگرد ایتالیایی، سرنا کارلا در سفرنامه‌ی خود به اعتقادات شیعیان پرداخته است و در کتاب خود می‌نویسد: «شیعیان فقط در زمان زنده بودن خود به زیارت قبور ائمه خویش نمی‌روند، بلکه بعد از مرگ نیز آرزو دارند که در جوار آرامگاه‌های آنان به خاک سپرده شوند، اشخاص متمول و ثروتمند در وصیت‌نامه خود قبر خویش را معین می‌کنند و بیش‌تر اوقات برای مکان مقدسی که می‌خواهند در کنارش دفن شوند موقوفاتی بر قرار می‌کند.»

رسیدن به شهر به عنوان دادخواهی به حرم مقدس امام رضا (ع) پناهنده شد، احتمالاً او را به عنوان مخلص پذیرفتند زیرا خادمان حرم او را با پوششی و زنگوله‌هایی آراسته در پیشاپیش قطار شتر خود قرار دادند. بازرگان مورد بحث به ستمکاری خود در حق شتر اعتراف کرد و تقاضای بخشایش نمود و با وقف شتر مورد عفو قرار گرفت. بازماندگان متوفی هم عقیده دارند که آنها در جوار این اماکن مقدس در آرامش هستند و حیوانات و



از معجزاتی که حق تعالی می‌خواهد

و تقاضا کرد راه علاجی ببیند و از وی در دادگاه دفاع نماید.

وکیل قبل از هر چیز پرسید: «آیا پول کافی برای پرداخت حق‌الوکاله دارید؟»

چوپان جواب داد: «هر مبلغ که لازم باشد می‌پردازم.» وکیل گفت: «بسیار خوب! اما اگر بخواهی از این مخمصه نجات پیدا کنی باید از هم اکنون سرت را محکم ببندی و همه جا چنین وانمود کنی که بر اثر کتک زدن تاجر و ضربات وارده، زیانت بند آمده است. از این به بعد وظیفه‌ی تو این است که در مقابل رئیس دادگاه و هر کسی که از تو سؤال یا بازجویی کند فقط صدای گوسفند در بیاوری و در جواب بگویی «بع!»

چوپان دستور وکیل را به گوش جان پذیرفت و قبل از آنکه تاجر اقدام به شکایت کند از او به دادگاه شکایت کرد. جلسه‌ی دادگاه پس از انجام تشریفات مقدماتی در موعد مقرر با حضور مدعی علیه و وکیل شاکی تشکیل گردید. در جلسه‌ی دادگاه چون وکیل چوپان متوجه شد که تاجر مورد بحث همان کسی است که خودش مقداری پارچه از وی گرفته و قیمتش را نپرداخته است، سرش را پایین انداخت و دستمالی به دست گرفته و تظاهر به دندان درد کرد؛ ولی تاجر وی را شناخت و به رئیس دادگاه گفت: «این شخص که وکالت چوپان را

شاید شما هم این اصطلاح را شنیده باشید که: «با همه بله، با ما هم بله؟!»

می‌گویند: یکی از تاجر پارچه فروش یکصد و بیست رأس گوسفند خریداری کرد و آن را به چوپانی داد تا برایش نگهداری و تکثیر کند. مدتی که گذشت تاجر متوجه شد که نه تنها گوسفندان زیاد نمی‌شوند، بلکه کم هم می‌شوند! علت را جویا شد. چوپان جواب داد: «من گناهی ندارم؛ گوسفندان مریض می‌شوند و می‌میرند.»

تاجر قانع نشد و شبی در آغل^۱ گوسفندان پنهان شد تا سر از ماجرا درآورد. نیمه‌های شب دید که چوپان داخل آغل شد و گوسفند پرواری را جدا کرد و سرش را برید و آن را به قصابی که همراه آورده بود، فروخت.

تاجر از آغل خارج شد و شروع به کتک زدن چوپان کرد. وی چوپان را تهدید کرد که به زودی او را تحت تعقیب قانونی قرار داده و علاوه بر آنکه کلیه‌ی خسارات را خواهد گرفت، به جرم خیانت در امانت و کلاهبرداری نیز وی را به زندان خواهد انداخت.

چوپان از تهدید تاجر به وحشت افتاد. روز بعد، از ترس مجازات و زندان راه پاریس را درپیش گرفت و به وکیل حقه‌باز زبردستی به نام آوکاپاتلن مراجعه

از محکمه خارج شد؟»

چوپان در حالیکه به راه خود ادامه می‌داد در جواب گفت:
«بع!»

وکیل گفت: «جای بع بع کردن تمام شد. فعلاً مانعی
ندارد مثل آدم حرف بزنی.»
چوپان مجدداً سرش را به طرف وکیل برگردانید و گفت:
«بع!»

وکیل گفت: «اینجا دیگر جلسه‌ی دادگاه نیست. حالا
می‌خواهیم راجع به حق‌الوکاله صحبت کنیم. صدای
گوسفند را کنار بگذار و حرف بزن.»
چوپان باز هم حرف وکیل را نشنیده گرفته، پوزخندی زد
و گفت: «بع، بع!»

طاقت وکیل طاق شد و با کمال بی‌صبری گفت: «دیگر
چرا بع بع می‌کنی؟ دادگاه تمام شد، حکم محکمه را
هم گرفتی. بگو ببینم چه مبلغ برای حق‌الوکاله‌ام در نظر
گرفته‌ای؟»

چوپان بدون آنکه پاسخی دهد مرتباً بع بع می‌گفت
و به جانب منزل می‌رفت. وکیل چون دانست که کلاه
سرش رفته و چوپان با توسل به این حربه و حيله دیناری
حق‌الوکاله نخواهد پرداخت، از آنجایی که بنابر مثل
معروف «خود کرده را تدبیر نیست» بیچاره شده بود.
سخت به خشم آمد و گفت: «با همه بع، با من هم بع؟»
از آن به بعد این عبارت ضرب‌المثل شد. اما در کشور
ایران تغییر شکل داده به صورت «با همه بله، با من هم
بله» در آمده است.

قبول کرده خودش به من مقروض است و به جای دفاع
از موکل خود، خوب است ابتدا دین خود را ادا نماید.»
رئیس دادگاه گفت: «فعلاً موضوع دین و طلب شما
مطرح نیست. هر وقت شکایت کردید به موضوع
رسیدگی خواهد شد.»

و آنگاه چوپان را برای ادای توضیحات به جلوی میز
خویش احضار کرد. چوپان در حالی که سرش را بسته
بود، عصا زنان پیش رفت و هر چه رئیس دادگاه سؤال
می‌کرد، فقط جواب می‌داد: «بع!»

وکیل از فرصت استفاده کرد و گفت: «آقای رئیس
دادگاه، ملاحظه می‌فرمایید که موکل بیچاره‌ی من در
مقابل ضربات این تاجر بی‌رحم و بی‌انصاف قادر به
صحبت نیست و صدای گوسفند در می‌آورد!»

تاجر اجازه‌ی دفاع خواست و جریان را همچنان که
بود بیان داشت و چوپان را به حقه‌بازی و کلاهبرداری
متهم نمود. اما تاجر از آنجایی که دلایل محکمه پسندی
نداشت نتوانست اعضای دادگاه را تحت تأثیر قرار دهد و
از طرف دیگر بع بع کردن چوپان و زبردستی وکیل مدافع
تماشاچیان جلسه و حتی اعضای دادگاه را تحت تأثیر قرار
داد و لذا رأی به حقانیت چوپان و محکومیت تاجر صادر
کردند.

چوپان با خیال راحت از محکمه خارج شد و راه منزل را
در پیش گرفت. وکیل زبردست که مقصود را حاصل دید
به دنبال چوپان روان گردید و گفت: «خوب دوست عزیز،
دیدنی چطور حاکم شدی و تاجر بال و لوچه‌ی آویزان

۱- آغل، جایی در کوه یا خانه که برای خوابیدن گوسفند درست می‌کنند.

از شمشیر بازی بدانیم

انسان اولیه باید شکار می کرد و برای حفظ داشته های خود مجبور به جنگ و مبارزه بود، و همان اسلحه های که برای شکار به کار می برد در مبارزه های انفرادی خود نیز مورد استفاده قرار می داد. توسعه و پیشرفت اسلحه ها از چماق اولیه گرفته تا شمشیر با توجه به کشورها و فرهنگ های مختلف تنوع پیدا کرد. شمشیرها در آغاز بزرگ بوده و با دو دست مورد استفاده قرار می گرفتند و قبل از کشف آهن، از جنس مفرغ و برنز ساخته می شدند. با کشف آهن، وزن شمشیرها بیش تر شد و انواع گوناگونی از شمشیرهای کوتاه و بلند و پهن و کج ساخته شد. اما بعد از اصلاحاتی که در فلز فولاد به وجود آمد به تدریج نازک تر و سبک تر شدند و سرانجام به اسلحه های ظریف و قابل انعطافی تبدیل شدند که ما امروز می بینیم و با یک دست به کار می بریم.

به کارگیری شمشیر در جنگ ها، در سراسر جهان باستان رواج داشته است و نمی توان سرزمین خاصی را آغازگر استفاده از شمشیر دانست. در خصوص به کارگیری شمشیر به عنوان نوعی وسیله ی ورزشی شاید بتوان رم باستان را نیز پیشگام خواند. در اسناد و مدارک قدیمی ایران، چین و هند به رواج فراگیر هنر شمشیربازی در بین طبقه های مرفه اشاره شده است. اما شمشیربازی یکی از ورزش های رزمی اسلامی است که رسول اکرم (ص) و ائمه اطهار (ع) آن را توصیه کرده و فراگیری آن را تشویق کرده اند، و در طول حیات خود آن را انجام داده و در تعلیم و تعلم هنرهای گوناگون آن پیشقدم بوده اند. شمشیربازی جزء فنون نظامی آن زمان بوده و سربازان باید به فراگیری فنون آن اقدام می کردند تا بتوانند از خود و کشورشان دفاع نمایند. شمشیر و شمشیربازی در اسلام جایگاه و منزلت خاصی دارد که بر کسی پوشیده نیست. بدون تردید اگر شمشیرهای نیرومند و خداجوی رزمندگان هم چون امیرالمؤمنین علی و حمزه سیدالشهدا علیهما السلام نبود، اسلام به خوبی پا نمی گرفت.

بهترین شمشیرزن تاریخ

لافتی الا علی، لا سیف الا ذوالفقار. (علی ع) از همه جوانمردها بهتر و ذوالفقار او از همه ی شمشیرها بُرنده تر است) بدون تردید، حضرت علی علیه السلام اولین پیشوای شیعیان جهان، بهترین، نیرومندترین و متخصص ترین شمشیرزن تاریخ بوده است. جالب این که ضربات شمشیر مولا علی علیه السلام، از ضربات شمشیر همه ی شمشیر زنان دیگر متمایز و در نوع خود بی سابقه بود. امیرمؤمنان (ع) گاه فنون و تکنیک های شمشیرزنی و نحوه ی غلبه بر حریف را، به یاران و فرزندان خویش آموزش می دادند.



عصر جدید شمشیربازی

در اولین مسابقات المپیک (آتن) که در سال ۱۸۹۶ برگزار شد ۱۳ شمشیرباز از ۴ کشور در این رویداد ورزشی بزرگ شرکت کردند. از این پس شمشیربازی بطور گسترده‌ای در بازی‌های المپیک رواج یافت در المپیک لندن مسابقات رشته‌ی فلوره و سابر برگزار شد. فدراسیون جهانی شمشیربازی FIE در ۲۹ نوامبر ۱۹۱۳ در پاریس تأسیس شد. در کنگره‌ی جهانی کمیته‌های ملی المپیک که در سال ۱۹۱۴ در پاریس برگزار گردید مقررات فدراسیون بین‌المللی شمشیربازی مورد تصویب قرار گرفت و در سال ۱۹۱۹ به عنوان «قوانین مسابقات شمشیربازی» شناخته شد.



شمشیربازی در ایران

ورزش شمشیربازی برای نخستین بار توسط میرمهدی ورزشنده در ایران معرفی و در دارالمعلمین ورزش تدریس شد. سپس در مدرسه نظام آن زمان آموزش و بتدریج گسترش یافت. در سال ۱۳۲۸ سه نفر از جوانان ایرانی که برای تحصیل به اروپا رفته بودند با ورزش شمشیربازی آشنا شدند و پس از بازگشت به ایران، کوشش فراوانی در گسترش هر چه بیش‌تر این ورزش به عمل آوردند. آقایان مهندس ابتهاج، مهندس نیر نوری و دکتر بصیر پایه‌گذاران اولیه شمشیربازی در ایران هستند. در سال ۱۳۲۹ فدراسیون آندره ماراتزی ایتالیایی را برای آموزش شمشیربازی به ایران دعوت کرد. در سال ۱۳۲۵ مربی دیگری از ایتالیا به نام آنیلو پاساریلو ایتالیایی به ایران آمد و به مدت ۱۰ سال در آموزش شمشیربازان ایرانی و آشنا کردن آنها با شیوه‌های پیشرفته این ورزش پرداخت. در سال ۱۳۴۵ مسابقات جهانی جوانان برای اولین بار در ایران و در تالار ورزشی تازه تأسیس هفت‌تیر - واقع در ضلع شمالی پارک شهر تهران - برگزار شد. این مسابقات جهش قابل توجهی در شمشیربازی ایران به وجود آورد.^۱



اسب زیبای او

اسب خوبم. بدو بیا این طرف

در زندگی شهید بزرگوار حمیدرضا مزیّنانی، حکایتی عجیب وجود دارد. او اسبی داشت که بسیار او را دوست داشت...

بپرا!

آفرین! روز به روز
داری بزرگ‌تر و بهتر
می‌شوی.

بدو ... بدو ... بدو ...

اما حمیدرضا روزهای آخر را با اسبش می‌گذراند. او می‌خواست به زودی به جبهه برود.



دلم نمی‌خواهد این قدر به من عادت کنی.



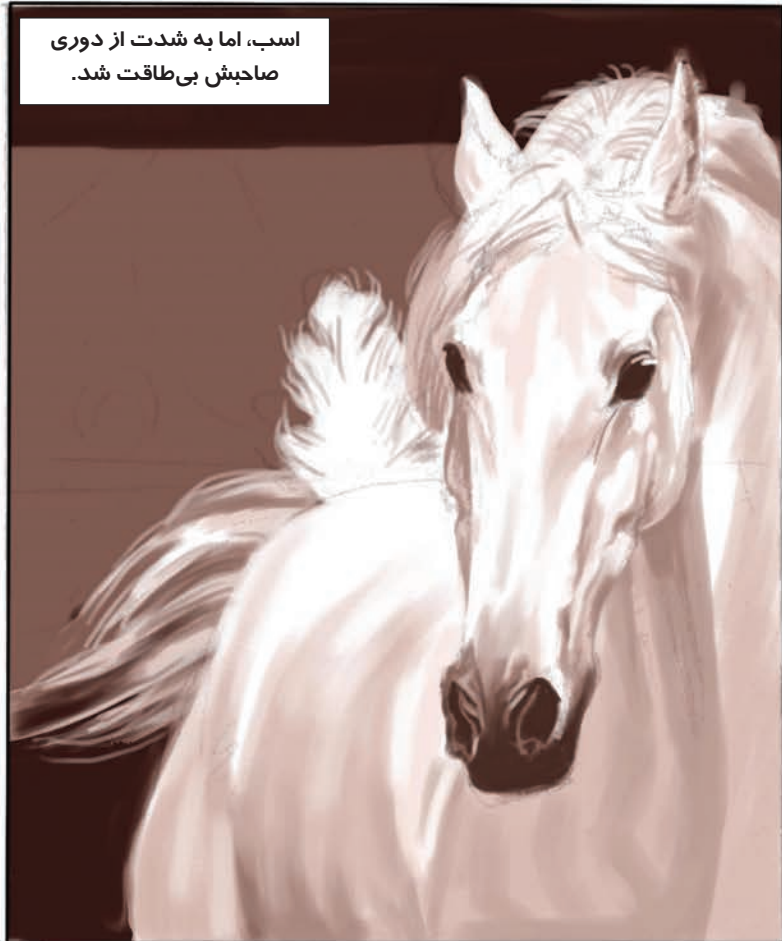
باید عادت کنی که از من جدا شوی.



اسب خوبم. من خودم تو را بزرگ کرده‌ام. دوری از تو برایم سخت است. اما دفاع از میهنم خیلی مهم‌تر است.



اسب، اما به شدت از دوری
صاحبش بی طاقت شد.



مدتی بعد حمیدرضا به شهادت رسید.

لااله الا الله ...



حیوان انکار متوجه
شده که دیگر صاحبش
نیست.

آرام باش حیوان.





خوابی که پُر شد!

از کوچه بلند شد. یک نفر سر فرد دیگری فریاد می‌زد و او را تهدید می‌کرد.

جُحی سعی کرد توجهی نکند و بخوابد، اما کم‌کم سر و صداها بیش‌تر شد. جُحی، لحافش را روی سرش کشید و از خیر ستاره‌ها گذشت؛ اما باز هم نتوانست بخوابد. چند نفر توی کوچه قیل و قال و سر و صدا می‌کردند. داد و هوار می‌کردند و به هم بد و بیراه می‌گفتند.

جُحی با خودش گفت: «عجب آدم‌های دیوانه‌ای هستند! آخر، الان چه وقت دعوا کردن است؟ حیف نیست در یک همچین هوایی، آدم دعوا راه بیندازد؟ خوب آدم‌های حسابی، الان بخوابید، فردا صبح اول وقت دعوا کنید! آخر، چه خبرتان است؟!»

صدای باز شدن در و پنجره‌های همسایه‌ها به سر و صدا و جیغ و داد دعواکننده‌ها اضافه شد. عده‌ای توی کوچه این سو و آن سو می‌دویدند و صدای گرومب گرومب قدم‌هایشان بلند بود. عده‌ای هم قصد داشتند، دعوا کننده‌ها را از هم جدا کنند. جار و جنجالی به پا شده بود که بیا و ببین!

زن جُحی آرام او را صدا زد و گفت: «مرد! بیدار شو. برو بیرون و یک سر و گوشی آب بده ببینیم، چه خبر شده است!»
جُحی لحاف را روی سرش کشید و گفت: «به ما چه مربوط است زن؟ یک ساعت دیگر خوابشان می‌گیرد و همه‌شان می‌روند.»
زن گفت: «مگر صدای چوب و چماقشان را نمی‌شنوی؟ این‌ها حالا حالاها خوابشان نمی‌گیرد و دعوا را تمام نمی‌کنند.»

جُحی می‌دانست که اگر از جا بلند نشود و خودش را به بیرون نرساند و سرگوشی آب ندهد و خبری برای زنش نیاورد، او ول کن نیست. جُحی می‌توانست سر و صدای همه‌ی اهالی دهکده را تحمل کند، اما وقتی زنش شروع به غر غر می‌کرد، محال بود که بتواند در برابرش مقاومت کند.

این بود که از جا بلند شد و این طرف و آن طرف را نگاه کرد. او دنبال جُبه‌اش می‌گشت تا آن را بپوشد و به کوچه برود.
اما هر چه نگاه کرد، جُبه‌اش نبود! این طرف را گشت، آن طرف را گشت، اما خبری از جُبه‌اش نبود! آرام از گوشه‌ی پشت‌بام به کوچه نگاه کرد. ناگهان جُبه‌اش را دید که آن پایین توی کوچه روی سکوی سنگی کنار در خانه افتاده بود. باد آن را از گوشه‌ی پشت‌بام به داخل کوچه پرت کرده بود. جُحی دست‌هایش را به آسمان بلند کرد و با صدای بلند گفت:

«خدا را شکر!»

زن جُحی با تعجب گفت: «جُبه‌ات از پشت‌بام پایین افتاده

شب خنکی بود. جُحی (از شخصیت‌های طنز آمیزی ادبیات) روی پشت بام خوابیده بود. یک لحاف زیبا و خوش‌رنگ که همسر با سلیقه‌اش، آن را از پارچه‌های قشنگ و رنگارنگ درست کرده بود، رویش انداخته بود. ستاره‌های زیبا، مثل پولک‌های نقره‌ای و درخشان، در پهنه‌ی تاریک آسمان می‌درخشیدند. آسمان بسیار زیبا شده بود.

جُحی عادت داشت که هر شب قبل از خواب چشم به آسمان بدوزد و ستاره‌ها را تماشا کند. او آن‌قدر ستاره می‌شمرد تا کم‌کم چشمانش گرم می‌شد و به خواب می‌رفت.

باد خنکی از سمت باغ‌های اطراف ده می‌وزید. خوابیدن در این هوای خنک، حسایی می‌چسبید.

جُحی هنوز مشغول شمردن ستاره‌ها بود که ناگهان سر و صدایی

امام رضا (ع) فرمود:

پرهیز از معاشرت با مردم و انس با آنان مگر این که خردمند و امانت‌داری در میان آن‌ها بیایی که [در این صورت] با او انس گیر و از دیگران بگریز به مانند گریز تو از درنده‌های شکاری.

(تُحَفُ الْعُقُول)



است، آن وقت خدا را شکر می کنی؟»

جُحی گفت: «زن! معلوم است که باید خدا را شکر کنم. خدا را شکر می کنم که خودم داخل جیهام نبودم! وگرنه تا حالا مرده بودم!!!» زن گفت: «وسط این شلوغی تو هم شوخی ات گرفته است؟ با این حرف ها نمی توانی سر مرا شیر بهمالی. باید بروی کوچه و ببینی دعوا بر سر چیست؟ لااقل شاید بتوانی آن ها را از هم جدا کنی.» جُحی زیر پیراهن و زیر شلواری تنش بود. گفت: «زن! آخر با این شکل و شمایل که نمی توانم بروم داخل کوچه؛ بد است. مردم می خندند!»

اما زن ول کن نبود. گفت: «لحافت را بینداز روی دوش و برو بیرون. این که کاری ندارد!!»

او ناچار قبول کرد. حوصله ی جر و بحث با زنش را نداشت. لحاف زیبا و قشنگش را روی دوشش انداخت، کفش هایش را پوشید و با عجله از نردبان پایین رفت. در خانه را باز کرد و به داخل کوچه دوید. در حالی که باد، لحاف را از این سو به آن سو تکان می داد، فریاد زد: «عجب مرمانی هستی! چه خبرتان شده است؟ چی شده؟ چرا مثل سگ و گربه به جان هم افتاده اید؟ چرا داد و هوار می کنید؟!»

چند نفر در وسط کوچه به جان هم افتاده بودند. یقه ی همدیگر را گرفته بودند و با چوب و چماق، یکدیگر را تهدید می کردند. او جلوتر رفت و صدایش را بلندتر کرد:

– «آهای! با شما هستم! مگر کر شده اید؟ چرا دعوا می کنید؟ زشت است، از شما بعید است. بروید توی خانه هایتان بگیرید بخوابید...»

ولی آن هایی که دعوا می کردند، انگار که واقعاً کر شده بودند و صدای او را نمی شنیدند.

جُحی، در حالی که لحاف روی دوشش بود، خودش را وسط دعوا رساند. او با شکل و شمایل عجیب و غریبی که پیدا کرده بود، دائم این طرف و آن طرف می دوید و دنبال یک نفر می گشت که به حرفش توجه کند. او دهانش را روی گوش مردی که چماق به دست فریاد می زد و به مرد دیگری بدوبیراه می گفت، گذاشت و فریاد زد: «مرد حسابی! مگر با شما نیستم؟ دعوا را بس کنید. از خودتان خجالت بکشید...»

مرد، از همه جایی خبر، با شنیدن صدای فریاد جُحی، وحشت زده یک متر به هوا پرید! بعد با دیدن جُحی او را با خشم به سمتی هول داد و فریاد زد: «گوشم را کر کردی مرد حسابی! تو دیگر این وسط چه می گویی؟ برو پی کارت!»

اما جُحی ول کن نبود. می خواست هر طور که شده، آن ها را از هم جدا کند.

کم کم آن هایی که دعوا می کردند متوجه جُحی شدند که لحاف بر دوش در میانشان می لولید و فریاد می زد و آن ها را نصیحت می کرد. آن ها از دست او کلافه شدند. یک نفر با چوب محکم به لحاف او کوبید که دورش کند. اما جُحی همچنان دست هایش را توی هوا تکان می داد و آن ها را نصیحت می کرد.

حالا همه ی آن هایی که دعوا می کردند، متوجه جُحی شده بودند. آن ها دعوا ی خودشان را بکلی فراموش کردند و همه، فقط به این فکر بودند که جُحی را از معرکه دور کنند.

دعواکننده ها کم کم به طرف جُحی هجوم آوردند. هر کس گوشه ی لحاف او را گرفته بود و می کشید:

– عجب لحاف قشنگی دارد!

– حیف نیست لحاف به این قشنگی مال او باشد؟

– باید لحافش را از روی دوشش برداریم و آن را برای خودمان ببریم.

جُحی محکم لحافش را چسبیده بود. چند ضربه ی محکم چوب به سر و کله اش خورد، اما لحاف را رها نکرد. دعواکننده ها از هر جهت لحاف جُحی را به طرف خودشان می کشیدند. هر کس می خواست لحاف او را بردارد و فرار کند. ناگهان لحاف که تحمل این کشیدن ها را نداشت، جزی صدا کرد و تکه پاره شد. هر تکه ی آن به دست یک نفر افتاد.

جُحی که لحاف زیبایش را از دست رفته می دید، چاره ای جز فرار پیدا نکرد. در حالی که فقط یک تکه ی کوچک از لحاف در دستش باقی مانده بود، وحشت زده پا به فرار گذاشت و به سمت خانه اش دوید. هر اسان در خانه را باز کرد، داخل شد و چفت آن را محکم از پشت بست! با رفتن جُحی، دعوا هم تمام شد. مردم کم کم به خانه هایشان رفتند و دوباره همه جا در سکوت کاملی فرو رفت. انگار نه انگار که ساعتی قبل، آن همه قیل و قال و هیاهو در آن جا وجود داشت.

جُحی، خسته و عرق ریزان با بدنی کوفته و کتک خورده و سر و کله ی باد کرده، هن و هن کنان و آخ و آخ کنان، از نردبان بالا رفت و خودش را به پشت بام رساند. دیگر هیچ سر و صدایی نبود.

زن، با دیدن او به طرفش دوید. با دیدن سر و کله ی باد کرده ی او و ناله های سوزناکش، با هر دو دست محکم روی سرش کوبید و فریاد زد: «خاک بر سرم! چرا به این روز افتادی مرد؟ پس لحافت کو؟ دعوا بر سر چی بود؟!»

جُحی در گوشه ای دراز کشید و در حالی که با دست، کله ی باد کرده اش را می مالید و ناله می کرد، گفت: «هیچی! آن ها بر سر لحاف من با هم دعوا می کردند! می بینی که وقتی لحاف مرا تکه تکه کردند، همگی رفتند...»

همچون ابن ابی الحدید (شارح نهج البلاغه) و برادرش موفق الدوله و عطاملک جوینی که بی‌رحمانه مورد غضب و خشم مغولان قرار گرفته بودند. ۴- جذب و حل شدن قوم مغول در فرهنگ و تمدن اسلامی به دست خواجه، به گونه‌ای که موجب شد مغولان به اسلام روی آورند و از سال ۶۹۴ ق اسلام دین رسمی ایران قرار بگیرد. ۵- جلوگیری از تهاجم آنان به کشورهای مسلمان ۶- تأسیس رصدخانه‌ی مراغه در سال ۶۵۶ ق با همکاری جمعی از دانشمندان ۷- احداث و تجهیز کتابخانه‌ی بزرگ رصدخانه‌ی مراغه.

تأسیس رصدخانه

محلی که برای رصد خانه انتخاب شده بود «تلی» نام داشت که در شمال غربی شهر مراغه واقع شده بود و اینک به نام رصد مراغه معروف است. به دستور محقق بزرگ طوسی، فخرالدین ابوالسعادات احمد بن عثمان مراغی معمار معروف آن زمان ساختمان وسیع و باشکوه رصدخانه را با نقشه‌ی استادش شروع نمود. برای کمک به رصدخانه علاوه بر کمک‌های مالی دولت اوقاف سراسر کشور نیز در اختیار خواجه گذارده

شده بود که از بخشی از دارایی آن جهت امر رصدخانه و خرید وسایل و اسباب و آلات و کتب استفاده می‌نمود. و در نزدیکی رصدخانه کتابخانه‌ی بزرگی ساخته شده بود که در حدود ۴۰۰ هزار جلد کتاب نفیس جهت استفاده دانشمندان و فضلا قرار داده بود که از بغداد و شام و بیروت و الجزیره به دست آورده بودند. در کنار رصدخانه، یک سرای عالی برای خواجه و جماعت منجمین ساخته بودند و مدرسه‌ی علمیه‌ای جهت استفاده طلاب و دانشجویان ساخته شده بود و تمام این تلاش‌ها در ۱۳ سال به طول انجامید، تا اینکه ایلخان هلاکوی مغولی در سال ۶۶۳ در گذشت.

بنای رصدخانه مراغه از افراط و تفریط منجمین آن دوره جلوگیری کرده و از اوهام و خرافاتی که به نام دلالت‌های فلکی انتشار پیدا کرده بود و مغولان آن را دامن می‌زدند جلوگیری کرد.

خواجه نصیرالدین طوسی در کلام بزرگان

۱- علامه‌ی حلی از شاگردان برجسته‌ی خواجه که از بزرگ‌ترین علمای مذهب تشیع است درباره‌ی خصوصیت اخلاقی استادش می‌گوید: خواجه‌ی بزرگوار در علوم عقلی و نقلی نوشته‌های بسیاری دارد و در

علوم اسلامی بر طریقه‌ی مذهب شیعه کتاب‌ها نوشت. او شریف‌ترین دانشمندی بود که من در عمرم دیدم.

۲- ابن فوطی درباره‌ی خواجه چنین می‌نویسد:

خواجه مردی فاضل و کریم‌الاخلاق و نیکو سیرت و فروتن بود و هیچگاه از درخواست کسی دل‌تنگ نمی‌شد و حاجتمندی را رد نمی‌کرد و برخورد او با همه با خوشرویی بود.

۳- بروکلمن آلمانی در کتاب تاریخ ادبیات راجع به قرن هفتم می‌نویسد: مشهورترین علما و مؤلفین این عصر مطلقاً و بدون شک نصیرالدین طوسی است.

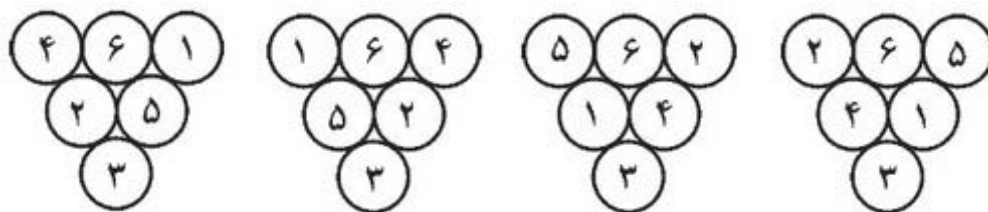
۴- یکی از دانشمندان مشهور آمریکا به نام فاندیک در یکی از تعلیقات خود می‌نویسد:

دانشمندان نجومی اروپا برای هر یک از کوه‌های کره‌ی ماه نام‌هایی از فضایی جهان را که خدمات شایسته‌ای به جهان علم کرده‌اند نام‌گذاری نموده‌اند از جمله یکی از کوه‌های کره ماه به نام خواجه نصیرالدین طوسی نام‌گذاری شده است.

خواجه نصیرالدین طوسی، این دانشمند نامدار ایرانی در هیجدهم ذی‌قعدة سال ۳۷۶ هجری قمری از دنیا رفت.

جواب سرگرمی

۱. جواب به این چهار طریق امکان پذیر است.



۲. جواب: (د) ۲۹ مثلث

میستان

۱- دندان ۲- غاز ۳- درخت ۴- تسبیح ۵- میز و یا صندلی ۶- هندوانه ۷- چای ۸- گردو ۹- پیاز
۱۰- خربزه ۱۱- گیلان ۱۲- زعفران ۱۳- پسته ۱۴- گلابی ۱۵- هویج ۱۶- بادمجان
۱۷- گندم ۱۸- نارگیل ۱۹- کاهو ۲۰- بلال ۲۱- چغندر قند ۲۲- خرما ۲۳- آلبالو ۲۴- فندق



ماهنامه شاهد نوجوان

شاهد نوجوان، یک دوست خوب
برای همه ی نوجوانان ایران زمین.

شماره اشتراک قبلی:

اشتراک شش ماهه ۶۶۰۰ تومان، یکساله ۱۳۲۰۰ تومان

مبلغ مورد نظر خود را به حساب سیپا به شماره ۰۱۰۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی ایران به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران واریز کنید

نشانی دقیق:

شماره تلفن همراه:
کد پستی:

تلفن و کد شهرستان:
تاریخ:

امضا:

اگر نمی خواهید فرم را از مجله جدا کنید. می توانید از کپی آن استفاده کنید یا همه مطلب را عینا روی کاغذ بنویسید و برای ما ارسال کنید. کپی فیش واریزی را تا دریافت اولین شماره نزد خود نگه دارید.

امام خوب من

امروز بغداد حال و هوای دیگری دارد. همه جا شلوغ است. مردم در رفت و آمد هستند. این شهر افسانه‌ای یک روز پر هیاهوی دیگر را پشت سر می‌گذارد. هر کسی مشغول کاری است. دکان‌ها و مغازه‌ها پر از آدم‌هایی است که مشغول خرید و فروش هستند.

برای دیدار دوستی به بغداد آمده‌ام و سراغش را از این و آن می‌گیرم. اما پیدا کردن او در این شهر بزرگ کار سختی است.

برای پرسیدن آدرس وارد مغازه‌ای می‌شوم. مردی بلند بالا و سیه چرده در میان تلی از طاقه‌های پارچه نشسته و مشغول حساب و کتاب‌های روزانه‌اش است. سلام می‌دهم و در کنارش می‌نشینم. می‌گوید: «از عجایب روزگار است که مردی بی‌اهل و عیال برای خرید پارچه آمده است. هر چه بخری تا اهل خانه نباشند نخواهند پسندید!»

– برای خرید کردن نیامده‌ام. آمده‌ام آدرس دوستی را از شما بپرسم. به علاوه شما که این روزها در این شهر عجایب زیادی می‌شنوید نباید از این چیزها تعجب کنید! از کنایه‌ای که به او زده‌ام کنجکاو می‌شود.

– از چه چیز سخن می‌گویید؟!
– از خلیفه‌ات می‌گویم که مأمون

نام دارد و درباره‌اش شایعه است که علی‌ابن موسی‌الرضا (ع) را مسموم ساخته و اکنون فرزند نوجوان محمد ابن علی (ع) را از مدینه به بغداد آورده و او را به دامادی خودش انتخاب کرده است!

مرد سرش را نزدیک می‌آورد و آهسته می‌پرسد: «آمده‌ای آدرس رفیقت را بررسی یا مرا به حرف بکشی و بدانی که در این شهر چه خبر است؟»

– نه! فقط این ماجرا برایم عجیب است... خلیفه‌ی مسلمانان با آن همه شکوه و جلال خود، دخترش را به عقد محمد بن علی (ع) در آورده است. این عجیب نیست؟

– هیچ عجیب نباشد. چه کسی بهتر از محمد بن علی؟ او با وجود کمی سن از نظر اخلاق نیکو و علم و دانش از تمام مردم زمان خود داناتر است. مگر شرح مناظره‌ی او را با دانشمندان و علمای سرشناس بغداد نشنیده‌ای؟ آیا نمی‌دانی که حتی یحیی‌ابن اکثم قاضی القضاات مشهور درباره‌ی خلیفه نیز به توانایی علمی عجیب او مهر تأیید زده است؟ خلیفه حق دارد که کسی چون او را داماد خویش گرداند.

دلم نمی‌خواهد این مرد ساده را که با این همه شور و حال از محمد بن علی (ع) سخن می‌گوید از خود برنجانم اما نمی‌توانم حرف دلم را به زبان بیاورم.

– ای مرد! این را می‌گویم که بدانی من از دوستداران خلیفه نیستم. اما از پیروان محمد بن علی نیز نیستم. مأمون زیرک‌تر

و حقه‌بازتر از این است. او علی‌ابن موسی‌الرضا (ع) را به شهادت رساند. و حالا از ترس شورش علویان، فرزندش محمد بن علی را از مدینه به بغداد فراخوانده تا مراقب رفتار و کردارش باشد که مبادا از طرف او خطری متوجه حکومتش شود.

مرد می‌خواهد پاسخی بدهد که ناگهان همه‌ای گنگ در همه جا می‌پیچد. مردم که گویی در انتظار حضور کسی باشند شادمانی می‌کنند. می‌گویم: «چه خبر شده؟ مردم چنان به ولوله و شادی افتاده‌اند که گویی خلیفه می‌آید!»

– ای مرد! حال فرصت خوبی برایت فراهم شده که به چشم خود ارادت و علاقه‌ی مردم را به محمد بن علی (ع) ببینی ... قسمت ما که نبود. در زمان رسول‌الله (ص) باشیم و چشمانمان به جمال منور ایشان روشن شود... اما اکنون می‌توانیم نور محمدی را در چهره‌ی فرزند برومندش محمد تقی ببینیم. او قرار است از این جا عبور کند. بمان و ببین و به باوری که ما رسیده‌ایم برس!

همانطور که از دکان آن مرد بیرون می‌آیم می‌گویم:

– تفاوت عقیده‌ی من با شما از زمین تا آسمان است. بهتر است به جای دیدار او در پی پیدا کردن دوستم باشم!

از دکان که بیرون می‌آیم سر و صدا و هلهله‌ی مردم را بلندتر می‌شنوم. آن دورتر کسی سوار بر اسب می‌آید. مردم دورش

حلقه زده‌اند و نام او را فریاد می‌زنند.
می‌خواهم راهی از میان جمعیت باز کنم
و پی کار خودم بروم. اما ناگهان در یک
لحظه نگاهم از دور به چهره‌اش می‌افتد.
جذابیت عجیبی در چهره‌اش وجود دارد.
میانه بالا و گندمگون است با چشمانی سیاه
و ابروانی پیوسته. موهای سرش پیچیده و
مجدد است. لطافت عجیبی در چهره‌اش
می‌بینم. آنقدر که نمی‌توانم بروم. می‌مانم
و از میان جمعیت به تماشا مشغول می‌شوم.
فکری عجیب چون برق از قلبم می‌گذرد:
«مگر می‌شود نوجوانی با این سن و سال
کم امام شیعیان باشد و مردم از او پیروی
کنند؟ این چه کار غلطی است که شیعیان
انجام می‌دهند؟ خداوند از گناه شیعیان
نگذرد که می‌گویند خداوند پیروی از این
نوجوان را به آنها واجب کرده است! آنان
که چنین اعتقادی دارند بی‌شک مشرک
هستند.»

راهم را به سویی می‌کشم که از این
همه دور باشم. ناگهان صدایی که به
لطافت صدای باران بهاری می‌ماند مرا در
جایم می‌خکوب می‌کند.

- قاسم!

بی‌اختیار به سمت صدا بر می‌گردم. چه
کسی است که مرا به نام صدا می‌زند؟
چشمانم به محمدابن علی (ع) می‌افتد
که مرا به نام می‌خواند:

- ای قاسم ابن عبدالرحمن: (مشرکین
گفتند) آیا یک تن بشر از خودمان را
پیروی کنیم؟

- اگر چنین کنیم - در گمراهی و آتش

دوزخ خواهیم بود.^۱

خدای بزرگ! او آیه‌ای از قرآن را
می‌خواند. او از راز دل من آگاه شده است.
چگونه چنین چیزی ممکن است؟ آیا او
یک ساحر است؟

تنم از شدت هیجان می‌لرزد. بی‌اختیار
به سمتش کشیده می‌شوم.

می‌خواهم با شوق نامش را فریاد بزنم.
نزدیک‌تر که می‌شوم می‌فرماید:
«مشرکان گفتند: آیا در میان ما مردم
فقط به او وحی می‌شود؟ بلکه او دروغگویی

برتری جوی است.»^۲

دیگر تحمل ندارم. خودم را به پاهایش
می‌رسانم. بی‌اختیار اشک می‌ریزم. فریاد
می‌زنم:

- با تمام وجودم گواهی می‌دهم که تو
فرزند پیامبری و اطاعت از تو واجب است.
اکنون از گمراهی نجات پیدا کردم.

دستان مهربان امام را حس می‌کنم که
گویی مرا از اوج پستی به بلندای آسمان
می‌کشد.

- بلند شو ای قاسم ابن عبدالرحمن
...می‌خواهم بیش‌تر تو را ببینم... هر گاه
فرصتی برایت مهیا شد نزد ما بیا...

- احساس می‌کنم از ابرها سبک‌ترم...

۱- سوره‌ی قمر آیه‌ی ۲۴
۲- سوره‌ی قمر آیه‌ی ۲۵



آینه‌ی سفین‌گو

کلمه حرف بز نم.
وقتی هر دو نشستند حسین گفت: آینه‌ی مرا چه کار کردی؟

علی گفت: اتفاقی بود از دستم افتاد و شکست.
حسین گفت: اشکال ندارد ولی ای کاش از اول راستش را می‌گفتی آینه اگر حرف بز ند یا نزد به ما راستش را می‌گوید. وقتی ما جلوی آینه می‌رویم خود را می‌بینیم که شلخته هستیم یا نه؟ اگر باورت نمی‌شود برویم یک آینه بخریم علی جان!

علی گفت: برویم.
آنها به یک مغازه آینه‌فروشی رفتند و یک آینه خریدند و به خانه برگشتند.

حسین آینه را به دیوار وصل کرد و گفت: علی جلوی آینه برو.

علی جلوی آینه رفت و دید حسین راست می‌گوید آینه فرق نمی‌کند همه‌ی آینه‌ها راستش را می‌گویند. پس باید راستگویی را از آینه یاد گرفت.

علی همیشه وقتی می‌خواست بفهمد که مرتب است یا نه جلوی آینه می‌رفت و همیشه هم مرتب بود و مثل حسین راستگو شده بود.

امیر محمد کریمی از تهران

دست‌های فوب پدر

با دنیایی از مهر
با دلی پر از محبت
بر شاخه‌های ترک خورده‌ی دستان
بوسه می‌زنم
و با تمام مهربانی
شکوفه‌های محبت را می‌چینم
دستان مهربانت
ای پدر!
پر شکوفه باد

نیما کارگر از تهران

صبح زود بود. حسین تازه از خواب بیدار شده بود. وقتی حسین به جلوی آینه رفت دید که آینه به او می‌خندد. پرسید: چرا به من می‌خندی؟ آینه گفت: از شلختگی تو می‌خندم. حسین پرسید باید چیکار کنم که شلخته نباشم. او گفت: یک نگاه به خودت بنداز موی شلخته را مرتب کن دکمه‌هایت را هم درست ببند. حسین تمام کارهایی که آینه گفته بود را انجام داد. موهایش را شانه زد و دکمه‌هایش را هم درست بست و باز هم جلوی آینه گفت: خودت که نه اما اناقت را بین، کتابخانه‌ات کتاب‌هایش چقدر به هم ریخته است. جورابت یکی این طرف است یکی آن طرف، شلوارت روی تلویزیون است و لباس هم روی کتابخانه. حسین اول کتابخانه‌اش را مرتب کرد و بعد جوراب و شلوار و لباس‌ها را روی چوب لباسی گذاشت. حسین باز هم جلوی آینه رفت. آینه لبخندی به حسین زد و گفت حالا شدی یک بچه‌ی منظم.

از آن به بعد حسین بچه‌ی منظمی بود و بیش‌تر وقتش را با آینه می‌گذراند. حسین دوستی داشت به نام علی، علی خیلی دوست داشت مثل حسین با نظم و ترتیب باشد اما نمی‌دانست چطور؟ یک روز از حسین خواست راه و چاره‌ای برای او پیدا کند. حسین گفت: یک روز این آینه دست تو باشد فردا صبح آن را به من برگردان. آن روز علی آینه را به خانه برد. وقتی داشت آن را به دیوار وصل می‌کرد آینه شکست. علی نمی‌دانست به دوستش چه بگوید برای همین به مغازه‌ی آینه‌فروشی رفت و یک آینه خرید و آن را شبیه به آینه‌ی حسین کرد. فردا صبح وقتی هر دو به مدرسه رفتند علی آینه را به حسین داد. حسین وقتی به خانه برگشت می‌خواست با آینه حرف بز ند، فهمید که آینه با او حرف نمی‌زند عصبانی شد و آینه را شکست. چون حسین فهمید این آینه‌ی خودش نیست به در خانه علی رفت. در خانه‌ی علی ایستاد، علی فکر کرد که حسین گول خورده و قضیه را نفهمیده است. ولی او نفهمیده بود.

یکدفعه صدای در بلند شد. علی در را باز کرد وای حسین بود. حسین به علی گفت: می‌خواهم با تو چند

آرزوهای من

اسم من نرگس است. به نقاشی علاقه ی زیادی دارم. دوست دارم در آینده نقاش و یا معلم شوم. دوست دارم فرد مفیدی برای کشورم شوم. دوست دارم آسمان دلم را پاک و صاف و آفتابی نگه دارم. در آسمان دلم ستاره های همیشه درخشانی است از جمله پدر و مادر پدر بزرگ و مادر بزرگ و معلم هایم... سعی می کنم خدا را همیشه با کارهای خوب و نیکو خوش حال کنم...

دوست دارم از آسمان دلم بر زمین بیایم و در باغ پر از گل دوستانم بنشینم و گل های دوستی را بو کنم. دوست دارم در آسمان بی کسی ها فقط خدا را بشناسم به سوی خدا حرکت کنم و به فرشته های آسمانی تبدیل شوم.

دوست دارم مادر امام زمان (عج) نرجس خاتون را زیارت کنم و از صورت نورانش خورشید دلم طلوع کند (منظور از خورشید امام زمان (عج) است). دوست دارم امام زمان (عج) را خیلی زود ببینم. دوست دارم آنقدر خوب باشم و نیکو کار که الگویی برای دیگران شوم. دوست دارم دوست دارم...

نرگس حساری از تهران

ای شهیدان ای مردان دلیر

ای تو در خون غلتیده ای مرد شهید
ای که تو سرمایه ی ایران زمین
افتخار ما شما یید بهترین
بی شما آسایش ندارد این وطن
ای پهلوان تو جنگیده ای برای این وطن
ما که باشیم بگوییم ز دلآوری تو
زنده ای جاودانه ای
تو مردی و آزاده ای
ای شهید

مبینا شریفیان از قرچک



حق را بیاست

لحظه‌ای که چهره‌ی زیبا و
نورانی شما را می‌بینم.
به خودم می‌بالم که رهبری
شجاع و دلیر چون شما دارم.
احساس امنیت می‌کنم وقتی
صدای با صلابت شما را می‌شنوم.
با تمام وجودم
با تمام وجودم
برای وجود نازنین شما آرزوی
سلامتی می‌کنم.

رضا امیری فرد از تهران



مسجد ایران

مسجد جامع سمنان

دوره‌ی سلجوقیان به شمار می‌رود که در گوشه‌ی شمال شرقی مسجد جامع قرار دارد.

ارتفاع این مناره از سطح زمین ۲۰/۳۱ متر می‌باشد و از روی بام به ارتفاع ۲ متر کتیبه‌ای با طرح و نقش بسیار زیبا از آجر و با خط کوفی تزئین شده است.

صنیع الدوله در کتاب مرآت البلدان در مورد این مسجد نوشته: در زمان خلافت علی بن ابی طالب، ایشان فرمودند که از کوفه تا بخارا ۱۰۰۱ مسجد بنا کنند.

در جلو در ورودی شرقی که به نام جلو خان مشهور است، فضای هشت ضلعی بزرگی با پشت بغل‌های کاشیکاری وجود دارد.

بر بالای در، ترکیبی از آجر و کاشی‌های رنگارنگ که کلمات الله، محمد (ص)، علی (ع)، فاطمه (س)، حسن (ع) و حسین (ع) روی آن نوشته شده، به چشم می‌خورد.

مسجد جامع سمنان از زیباترین بناهای اسلامی ایران است. این اثر طبق متون تاریخی به قرن سوم هجری قمری تعلق دارد که در دوره سلجوقی، ایلخانی و تیموری گسترش یافته است. در ضلع شمال شرقی مسجد جامع مناره‌ای وجود دارد که روی بدنه‌ی آجری آن کتیبه‌ای به خط کوفی نوشته شده است.

مسجد جامع سمنان از جمله بناهای بسیار کهن و با ارزش استان سمنان است. به طوری که در طول تاریخ تغییرات و تحولات زیادی در آن به وجود آمده است و هنوز آثار دوران سلجوقی و تیموری در آن دیده می‌شود.

برخی شواهد نشان می‌دهد این مسجد در قرن نخست هجری و روی خرابه‌های آتشکده‌ای بنا شده است. مسجد جامع سمنان یکی از کهن‌ترین آثار تاریخی به جامانده از دوران اسلامی این شهر می‌باشد که در واقع نشانگر رشد و نبوغ هنر معماری مردم این شهر به شمار می‌رود.

این مسجد تاریخی شامل چندین فضای معماری است.

ایوان بزرگ این مسجد ۲۱

متر ارتفاع دارد و از آثار خواجه شمس الدین علی بالیچه سمنانی وزیر شاهرخ تیموری است.

مسجد جامع سمنان در طول تاریخ از لحاظ مذهبی، فرهنگی و اجتماعی از ارزش و اعتبار زیادی برخوردار بوده است. مناره‌ی مسجد جامع سمنان یکی از مناره‌های تاریخی ایران متعلق به



